

دانلود رمان قلب دیوار

دانلود رمان های دل آرا دشت بهشت و مهسا رضانی

رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان اجتماعی ، رمان پلیسی ، رمان

روانشناسی

\*\*\*

گاهی وقتها بعضی اتفاقات دست خود آدم است. این که یک گوشه

بنشینی و فقط آه و ناله کنی و منتظر قسمت و تقدیر بمانی فقط از

یک آدم تنبل و بی خاصیت برمی آید که بدبختی و بدبختی حقیقتش

است.

من رکود را پذیرفته بودم. این که بنشینم و ببینم که چطور اطرافیانم پیشرفت می کنند یا زمین می خورند. تازه نظر هم می دادم که وقتی می دانی ممکن است موفق نشوی چرا چنین ریسکی کردی؟

دست خودم نبود. خانواده ام مرا این طور بار آورده بود. فرزند ارشد بودنم موجب شده بود اینطور فکر کنم که همینقدر که فرزند بی حاشیه و حرف گوش کنی هستم و از شیطنت های گذشته ام فاصله گرفته ام، برای والدینم کافی است.

شاید بزرگترین خلاف سنگینم نگه داشتن دوستی ام با لیلی کامیار بود. خوب که دقت می کنم با خودم می گویم هر کس در زندگی اش به یک لیلی نیاز دارد تا او را ریسک پذیر کند و به سمت کشف تازه ها ببرد.

حالا که روبه روی فلاولی علیرضا ایستاده ام با خودم فکر می کنم اینجا آمدنم به چه دردی می خورد وقتی می دانم که به هیچ دردی نمی خورد؟ جمله بندی ام هم ایراد دارد که دارد!

تا کسی جلوی پایم ترمز می زند. بی توجه به اشاره سر راننده، دستی

تکان می دهم که یعنی "برو".

بعد دم عمیقی می گیرم و وارد فلافل می شوم. با دیدنم گل از گلش

می شکفت.

- احوال پری خانوم. از این ورا؟

یکی از صندلی های پایه بلند را می چرخانم و پشت به آینه ی سراسری

می نشینم.

- الان کارم تموم شد.

چشمک می زند.

- الان برات یه ساندویچ توپ درست می کنم حالت جا بیاد.

لبخند بی حالی می زنم و کیفم را بیشتر توی بغلم جمع می کنم. خنکای  
باد کولر بیشتر از اینکه آرامش بخش باشد، آزارم می دهد. بیشتر به  
حمام نیاز دارم تا از شر نم عرق موها و بدنم خلاص شوم.  
به مشتری هایش نگاه می کنم و با دیدن نگاه یک مرد سن و سال دار  
سرم را پایین می اندازم. چند لحظه بعد علیرضا با لحن خشکی می گوید:  
- بریم پشت.

سریع از روی صندلی پایین می پریم و همراه او به پشت ساختمان  
می رویم و کنار حوض کوچک حیاط خلوت می نشینیم.  
ساندویچ را به دستم می دهد و نوشابه سیاهی هم برایم باز می کند.  
- بزن روشن شی.

به شوخی اش می خندم. شاید آخرین باری که شیطنت کردیم مال همان زمان دانشجویی بود. از همان موقع حتی برای نوشیدنی های غیرالکلی هم این اصطلاح را می گوید.

گاز اول را که می زنم می پرسد:

- چی شد اومدی اینجا؟ خیلی وقته نیومدی!

صبر می کند تا لقمه ام را قورت دهم.

- کسی تمایلی به دیدنم نداشت.

از روی مقنعه موهایم را می کشد.

- هی! متلک میندازی؟

با غر غر دستش را پس می زنم.

- نکن موهام به هم می ریزه.

توضیح می دهم.

- پا شدی رفتی خواستگاری. ممکنه بیان تحقیقات. نمیگن این سوگلی

کیه اومده دیدنش؟

اخم می کند و حرفی نمی زند. چشمک بی حوصله ای می زنم.

- فقط دلم برات تنگ شده بود.

دست هایش را درهم می پیچد.

- خودت می دونی که چقدر خاطرتو می خوام. ولی اگر با فامیل ازدواج

نکنم بابا این جا رو ازم می گیره.

لبخند تلخی می زنم و یک گاز بزرگ دیگر... این هم دلیل دیگری که

نشان می دهد چقدر آدم بیخودی هستم!

درستش این است که وقتی می دانم رسیدنی در کار نیست و علیرضا

برایم تلاشی نمی کند به این رابطه بی اساس پایان بدهم.

اما متاسفانه نمی‌توانم و مثل خیلی از موارد دیگر زندگی‌ام منتظر

مانده‌ام تا زمان خودش همه‌چیز را یا حل کند یا بگذراند.

دستش را جلو می‌آورد و زیر چانه‌ام می‌گذارد.

- جدی جدی دلت برام تنگ شده بود؟

قلپی از نوشابه‌ام می‌خورم.

- هم آره و هم اینکه عادت کردم قبل از کارام باهات مشورت کنم.

شانه بالا می‌اندازم.

- شوخی که نیست! ده ساله که عضوی از زندگی‌می.

چهره‌اش غمگین می‌شود. دلم برایش می‌سوزد و تند می‌گویم.

- می‌خوام با لیلی برم مسافرت.

اخم می‌کند.

- کجا؟

- ویلا دارن تو سرخروود. مال شوهرخاله شه فکر کنم. گفت بریم سه  
چهار روزه یه حال و هوایی عوض کنیم.

با همان اخم ادامه می دهد:

- یعنی تو شهر بمونی حال و هوای عوض نمیشه؟

لبهایم را جلو می دهم.

- مشکل با شهرشه یا همسفرم؟

لبخند کجی می زند.

- من اگر هنر پابر کردن اون جغله بچه رو داشتم همون زمان

دانشجویی این کارو می کردم.

- خودتم می دونی زورت بهش نمی رسه.

نفسش را فوت می کند.



- هیچکس زورش به لیلی نمی‌رسه.

با لحن غمگینی ادامه می‌دهد.

- به غیر از کوروش خدا بیامرز.

من هم غمگین می‌شوم.

- خدا بیامرز دش.

مرگ کوروش... در واقع مرگ غم‌انگیز و دردناک کوروش مثل نقطه عطفی در زندگی لیلی بود. فکر می‌کردیم حالا دیگر می‌شود همانی که کوروش توقع داشت ولی بد و بدتر شد.

نصفه‌ی ساندویچم از توی دستم بیرون کشیده می‌شود و علیرضا

در حالیکه بقیه‌ی آن را می‌خورد می‌گوید:

- با اشتها می‌خوری هوس کردم.

آرام می‌خندم. با دهان پر می‌گوید:

- اگر بگم نرو نمی‌ری؟

خودم را به سمت عقب خم می‌کنم و دم عمیقی می‌گیرم.

- نیومدم ازت اجازه بگیرم. فقط باید انگاری می‌گفتم.

صدایش به گوشم می‌رسد.

- دیگه قرار نیست ازم حرف‌شنوی داشته باشی نه؟

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم.

- باید داشته باشم؟

در سکوت نگاهم می‌کند.

- من با این بلا تکلیفی چی کار کنم؟

پوزخند می‌زنم.

- بگو من چی کار کنم!

الکی نیست. ده سال تمام، رابطه معلقمان را ادامه دادیم. اوایل عشقمان آتشین بود و علیرضا تصمیم داشت جلوی همه بایستد، بعدش خواست صبر کنم و گفت همه چیز را درست می‌کند. بعدش هم شدیم مثلاً دوست اجتماعی.

اما هنوز هم همدیگر را دوست داشتیم. هنوز عادت داشت برای همه چیزم نظر بدهد و برایم تعیین و تکلیف کند و من هم عادت داشتم همه چیزم را به او بگویم.

حالا هم که دو هفته بود مادرش رفته بود نوهی خاله‌اش را خواستگاری کرده بود و هنوز جوابی نگرفته بودند.

گرمای سرانگشتانش را پشت دستم حس می‌کنم.

توقع داشتم حتی شده یک بار بگوید فرار کنیم. بگوید به خاطر من قید این فلافل‌ی مسخره را می‌زند.

خیر سرش لیسانس حسابداری داشت. تخصص فلافل‌فروشی نخوانده بود که

این همه برایش مهم بود!

در یک تصمیم ناگهانی بلند می‌شوم. اتوماتیک وار می‌گویم.

- خدا کنه تا وقتی برمی‌گردم جواب گرفته باشی.

می‌خواهم رد شوم که مچ دستم را می‌چسبد.

- دوست داری جوابشون مثبت باشه؟

می‌خواهم دستم را آزاد کنم که مرا بیشتر به سمت خودش می‌کشد.

- اگر نامزد کنم دیگه نمی‌ای؟

خودم را تکان می‌دهم تا دور شوم.

- هنوز اونقدرم عقلم زایل نشده.

بالاخره موفق می‌شوم فاصله بگیرم. با ناراحتی تا ورودی مغازه بدرقه‌ام

می‌کند.

- بابات می ذاره بری؟

آرام جواب می دهم.

- راضیش می کنم.

دزدگیر پراید مشکمی ام را به صدا در می آورم. تعارف می زند.

- برات در بیارم ماشینو؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. چند ثانیه همدیگر را نگاه

می کنیم و در نهایت او می گوید:

- مواظب خودت باش. نه که هر چی لیلی گفت گوش کنی. اون دختر

عقلش با خودش نیست.

نمی گویم "هر چه هست از من بیشتر می فهمد و روی قبر خالی گریه

نمی کند." فقط می گویم:

- چشم.

سرش را متفکرانه تکان می دهد.

- بهت زنگ می زنم.

او کی می گویم و خدا حافظی می کنم. هنوز هم برایم غیرتی می شود؟

شبه کسانی نیستیم که دارند با هم کات می کنند!

ولی عادت می کنیم. حداقل من که خیلی زود عادت می کنم.

بزرگترین مشکل من بعد از ازدواج او واکنش مادرم و بهناز خواهرم

است.

مادری که مدام نگران است و بهنازی که چیزی به نام عقل در سرش

نیست و احتمالاً موقعی که خدا عقل تقسیم می کرد او در صف

دستشویی بوده است.

ماشین را که از پارک در می آورم هنوز نگاهم می کند. برایش بوقی می زنم و او دست تکان می دهد. همچنان که دور می شوم از آینه به او نگاه می کنم.

جدی جدی پایان رابطه مان این بود؟ به همین مسخرگی؟  
خواستگارهایی که رد کردم! آن همه حرفی که از بهناز و دیگران شنیدم!  
آن همه بغضی که مادرم برایم کرد! به همین راحتی ازدواج می کند چون  
نمی خواهد مغازه را از دست بدهد؟

گریه ام نمی آید. عزاداری ام را کرده ام. از وقتی که فهمیدم دیگر  
نمی خواهد تلاشی بکند گریه هایم را کردم و حالا در بی حسی...  
کم حسی قرار دارم!

چیزی که بیشتر از همه آزارم می دهد آن تلاشی است که در ابتدا برای  
به دست آوردن دلم کرد.

او که می‌دانست طایفه‌اش چنین رسم مسخره‌ای دارند، چرا این همه  
مرا محدود به خودش کرد؟ چرا هر بار که کسی دیگری خواست جلو  
بیاید یقه جر داد؟

مثل پیرزن‌های عبوس نفرین می‌کنم.

- خیر نبینه مادرت ایشالا!

اصلا هم بعدش خدا نکنه نمی‌گوییم.

ماشین را که وارد حیاط می‌کنم. مامان روی ایوان به استقبالم می‌آید و  
نمی‌گذارد که اول در را ببندم تا بعد شروع کند.

- مادر جان تو که می‌خوای صبح تا ظهر ماشینو بذاری لب خیابون بده  
میلااد بیره حداقل دو قرون در بیاره یه زخمی به زندگیش بزنه.

در حیاط را به هم می‌کوبم و پوف کشداری می‌کنم.

- علیک سلام مامان خانوم.



پشت سرم وارد هال می شود.

- سلام کردم متوجه نشدی... خسته نباشی.

به بابا که در حال خواندن روزنامه است سلام می کنم و کیفم را روی

مبل می گذارم.

مامان هنوز صحبت می کند.

- بهناز می گفت این شرکت وامونده قراره تعدیل نیرو کنه. شاید بندازن

میلا دو بیرون.

زیر لب ناسزا می گوید و ادامه می دهد:

- خودشون که اون بالابالاهان و بچه هاشون اون ور آب... یه کار نمی کنن

که یکی بگه خدایا مرزه پدر و مادرتونو.

بابا غر می زند.

- خانم سیاسی حرف نزن.

مامان صدایش را بالا می برد.

- الان جز تو و دخترت کی این جاست؟

بابا آرام می خندد. به دستشویی می روم و وقتی بیرون می آیم مامان باز

سر حرفش را می گیرد.

- هنوز هیچی برای این یکی نگرفته.

بی حواس می پرسم:

- کی؟

- بهناز دیگه! چهار ماه دیگه زایمانش یه دست لباس برای بچه اش

نگرفته.

نگاه کلافه ای به بابا می اندازم و در جواب مامان می گویم:

- اونایی که دستشون به دهنشون می‌رسه به خرج یکیش موندن! من

نمی‌دونم وقتی شوهرش کار درست و حسابی نداره دیگه واسه چی

دومی رو حامله شد؟

رو ترش می‌کند.

- نگو کفره. حالا که خدا داده دیگه این حرفو نزن.

دل‌م می‌خواهد سرم را به در و دیوار بکوبم. به جایش با دم عمیقی

خشمم را پس می‌زنم و سخنرانی مامان را قطع می‌کنم.

- سه چهار روزی با لیلی می‌رم سرخرود. ماشینمو می‌ذارم براش. شبا

هم خواست مسافرکشی کنه.

چشمان مامان گرد می‌شود و بابا روزنامه را پایین می‌آورد. لحنی سوالی

به خودش می‌گیرد.

- سرخرود چه خبره بابا؟

لبخندی می‌زنم و برای این که با زبان تندی برای خودم در دسر درست  
نکنم می‌گویم:

- سلامتی پدر من... چه خبر می‌خواد باشه؟ یه سفر تفریحیه. خسته  
شدم انقدر درگیر کار و زندگی شدم.

بابا روزنامه را دوباره بالا می‌برد. انگار چیز بی‌اهمیتی گفته باشم که  
می‌گوید:

- سرخروود دوره.

اخمی می‌کنم و می‌گویم:

- یبار کی بگین تا موهات رنگ دندونات سفیده شه هیچ‌جا نرو دیگه!

کجاش دوره بابا!

مامان غرغر بابا را ادامه می‌دهد.

- راست می‌گه بابات. چه معنی می‌ده تا سرخروود بری. این همه جای

تفریحی تو همین شهر؟

و راهش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند.

نخیر! این طوری نمی‌شود. باید به شیوه‌ی دیگری عمل کنم. از جا بلند

می‌شوم و به سمت بابا می‌روم.

- بابا؟!... بابایی منو نگاه کن.

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- باز زدی کانال لوس بازی؟ چند بار باید بگم این طوری جواب نمی‌ده؟

می‌خندم و دور از چشم مامان می‌گویم:

- بابا! خودت می‌دونی بحث لوس بازی نیست. شما که می‌دونین لیلی

چطور آدمیه. نکنه به من شک دارین؟

بابا چپ‌چیپی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- من کی به بچه‌هام بی‌اعتماد بودم؟

لبی کج می‌کنم.

- خب پس حرفتون چیه؟

- حرفم اینه چرا داخل شهر نباشین؟ واسه دو تا دختر تنها...

به میان کلامش می‌پریم.

- بابا تنها نیستیم که! چند نفریم.

ارواح زنده و مرده‌ی عمه‌ام! ته تهش سه نفر باشیم. ادامه می‌دهم.

- بابا یه گروهیم. همه هم دختر. قرار نیست یه گروه دختر و کسی

بخوره که!

نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد و من با قیافه‌ای که بی‌شبهت به خر

شک نیست نگاهش می‌کنم. به زور خنده‌اش را کنترل می‌کند و بعد

می‌گوید:

- باشه. برو حوصله تو ندارم. چقدر حرف می‌زنی.

خب این هم محبت پدرانهاش است که این طوری نشان می‌دهد.  
از ذوق دست دور گردنش می‌اندازم تا ببوسمش که دستم می‌خورد  
وسط روزنامه‌اش و روزنامه از دستش در می‌رود و بابا غرغر کنان  
می‌گوید:

- این همه سال از خدا عمر گرفتی، بازم عین بچه‌هایی! نکن... برو  
اونور...

می‌خندم و مامان که از صدای ذوقم می‌فهمد چیزی مطابق میل او  
پیش نرفته از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- بازم گول خوردی نه؟ من نمی‌فهمم این چه کاریه که با چند تا قربون  
صدقه‌اش اجازه می‌دی بره! اصلا دیگه...

بابا دستش را بالا می‌آورد تا جلوی صحبت کردن بی‌وقفه‌ی مامان را بگیرد.

- خودش صلاح خودشو می‌دونه! بعدش هم این که تنها نمی‌ره. چند نفر دیگه باهاشونن که همین خیالمو راحت می‌کنه.

در ادامه‌ی حرف بابا می‌گوییم:

- سی‌ودو سالم شده‌ها!

مامان کفری می‌گوید:

- سی‌ودو سالت شده اما یه جو عقل نداری.

چشمی گشاد می‌کنم. با یک جمله‌اش نابودم کرد. به آشپزخانه

برمی‌گردد ولی غرغره‌هایش متوقف نمی‌شوند. خب اگر می‌خواهد با این

کارها آرام بشود بگذار بشود. از همان جا با صدای بلند می‌گوید:



- د تو اگه از من حرف شنوی داشتی من می دونستم چی کار کنم. اون بابات خرابت کرده. از بچگی هی دل به دلت داد که بشی این! می خواستم بگویم: "بهناز را که دل به دلت داده چطور تربیت کردی" اما سکوت کردم.

من واقعا هیچ وقت از لوس بازی های بهناز خوشم نمی آمد. همیشه هم وقتی با مامان به مشکل برمی خوردم به سراغ بابا می رفتم تا او قاضی باشد و خب اکثر مراجعت کردن هایم خوب جواب می داد. بابا بیشتر از مامان در مقابل خواسته های من که خودم به منطقی بودنشان ایمان داشتم، کوتاه می آمد.

از جا بلند می شوم و به اتاقم می روم تا برنامه ی سفرم را با لیلی بچینم.

چمدان کوچکم را از زیر تخت بیرون می کشم و هر چیز که فکر می  
کنم در یک سفر ساحلی مورد نیاز است به طور خلاصه جمع می کنم.  
به لیلی هم پیام می دهم و موافقت مامان و بابا را اعلام می کنم.  
می خواهم به علیرضا هم پیام بدهم اما جلوی خودم را می گیرم. باید  
به این گزارش ندادن لحظه به لحظه عادت کنم.  
مامان راس ساعت هشت صبح بیدارم می کند.  
- پاشو لیلی اومده.

به سختی خودم را مجبور می کنم که روی تخت بنشینم. مامان با اخم  
می گوید.

- نگفته بودی میخوای صبح بری!

کش و قوسی به بدنم می دهم.

- چه فرقی می کنه... لیلی کجاست؟

پرده های اتاقم را کنار می زند و پنجره را باز می کند.

- تو حیاطه با بابات دارن حرف می زنن.

بعد تون صدایش را پایین می آورد.

- لباسو یه کاری کرده انگار زنبور نیش زده.

می خندم.

- پروتز کرده.

غر می زند.

- نعمت خدا رو دستکاری می کنن که خدا قهرش میاد! قیافه خودش

چه عیبی داشت به اون خوشگلی.

نفسم را فوت می کنم. و سرعتم را بیشتر می کنم و خودم را به روی

ایوان می رسانم و بابا را از دست وراجی لیلی خلاص می کنم تا به

مغازه برود. لیلی با دیدنم صدای تیزش را ول می دهد و با آن جثه ی

ریزه اش مثل ملخ جست و خیز می کند و توی آغوشم می پرد.

- چطوری پری قشنگه؟

او را به داخل خانه می کشانم.

- بیا صبحونه بخوریم باید یه سر داروخونه برم.

در حالی که همراهم به داخل خانه می آید غر می زند.

- داروخونه واسه چی؟ به ساره گفتم تا ده آماده باشه میریم

دنبالش.

مامان برای هردویمان چای می ریزد و سر سفره می گذارد.

- ساره هم می خواد بیاد؟ بچشو می خواد چی کار کنه؟ بیاره؟

لیلی شکرپنیری گوشه لپش می گذارد.

- افسردگی گرفت بعد از مرگ بچه دومیش. شوهرش خیلی هم

استقبال کرد که زنشو ببریم حال و هواش عوض بشه.

به وضوح متوجه می شوم مامان نفسی از سر آسودگی بیرون می دهد.

از نظر او بین ماها ساره از همه موفق تر بود که ازدواج کرد و بچه دار

شده است. کلا از نظر مامان همه دنیا هم که برای تو باشد اما ازدواج

نکرده باشی، آدم موفق نیستی.

لیلی دوباره به سمتم برمی گردد.

- خیلی داروخونه کارت طول می کشه؟ تو که گفتی مرخصی

گرفتی!

لقمه ام را نزدیک دهانم نگه می دارم.

- نه زیاد. دکتر گفت ساعت نه و نیم تا ده، ویزیتور لوازم آرایشی رو

اوکی کنم چون خودش نیست.

سر تکان می دهد و زود چند لقمه می خوریم و آماده می شوم. لیلی  
مرا جلوی داروخانه پیاده می کند و می گوید اول می رود دنبال ساره.  
شکر خدا ویزیتور آنقدری معظلم نمی کند و زود ثبت سفارش می  
کنیم و وقتی لیلی می رسد من هم حاضر و آماده سوار ماشین می  
شوم. سرم را بین دو صندلی جلو می برم و با ساره روبوسی می کنیم.  
مثل همیشه ساده و بدون ذره ای آرایش. و این آرایش نداشتن اصلا  
ربطی به افسردگی اش ندارد. البته بهناز معتقد است که ساره چون  
شوهر خوبی دارد خودش را لوس می کند و بیش از اندازه ناز می کند.  
با اینکه زیاد نمی شود روی حرف های بهناز حساب باز کرد، در مورد  
این مساله پر بیراه نمی گوید. سقط جنین شش ماهه سخت است اما  
دیگر نگاهتش اینقدر طول نمی کشد که یک سال بعدش هم بخواهی  
اینقدر گریه کنی!

لیلی صدای ضبط را که بالا می دهد جیغ ساره از ما دو نفر بلند تر

است. همین جا می شود به حرف بهناز ایمان آورد!

به ساره که امیدی نیست! با خروج از ساری خودم به لیلی آدرس می

دهم تا لابلای جیغ و آهنگش سرخورد را رد نکنیم و از شهرهای بعدی

سر در نیاوریم. با احتساب توقف هایی که بین راه داشتیم کمتر از دو

ساعت بعد به ویلا می رسیم.

ویلا در واقع یک ساختمان سه طبقه ی پنج واحدی است با یک حیاط

بزرگ! لیلی در را با ریموت باز می کند. نگهبان از او می خواهد که

ماشینش را توی حیاط پارک کند چون پارکینگ زیر ساختمان به دلیل

وجود واحد مربوط به نگهبان فقط جای پارک دو تا ماشین را دارد و

حالا هر دو جای پارک اشغال شده است.

لیلی پیاده می شود و وسط حیاط می ایستد و شروع می کند به غر می

زدن. ساره عینک دودی اش را در می آورد.

- مرگش چیه این دختر که یهو از این رو به اون رو میشه؟

خم می شوم و صدای ضبط ماشین را کم می کنم.

- یادت رفته؟ لیلی بمیره هم توی تابستون ماشینش رو توی آفتاب

پارک نمی کنه.

خنده ی بی حالی می کند.

- یادش بخیر... کوروش فقط می تونست آرومش کنه.

هر دو بدون هیچ حرف دیگری نگاه غمگینمان را به لیلی می دوزیم که

با آن قد یک و نیم متری اش برای نگهبان شاخ و شانه می کشد. نفسم

را مانند آه بیرون می فرستم.

- برم آرومش کنم تا نگهبانو عاصی نکرده.

اما ساره تند می گوید.

- وایستا وایستا. اینووو!!!



هیجان موجود در کلام ساره مرا در جای خود برمی گرداند و چشم می  
دوزم به مردی هیکلی و خوش قد و قامت که طلبکارانه به سمت لیلی  
می آید. ناخواسته هر دو زمزمه می کنیم.

- اوه!

مرد دست هایش را از هم باز می کند.

- چه خبرته خانوم؟

لیلی طبق معمول همیشه که در برابر جنس مذکر نرم می شود، سکوت  
می کند... مذکر داریم آن هم چه مذکری!

ساره اتوماتیک وار دستش را جلو می برد و ضبط را کاملاً خاموش  
می کند.

نگهبان حرف لیلی را می زند.

- خانوم می‌خواد توی پارکینگ زیر ساختمون پارک کنه. نمی‌خواد تو آفتاب ماشینشو بذاره.

مرد جوان دست به سینه می‌ایستد. از این زاویه حقیقه‌جانب بودنش کاملاً حس می‌شود.

- پارکینگ واحدهای یک تا چهار توی حیاطه. توی سند هم قید شده.

دلیلی نمی‌بینم دیگه صدای جیغای رو اعصابتون رو بشنوم!

می‌بینم که ابروهای لیلی بالا می‌پزند و برای جلوگیری از دعوای

احتمالی سریع از ماشین پیاده می‌شوم.

البته فقط در را باز می‌کنم و جلو نمی‌روم و همان جا کنار ماشین می

ایستم. چون زبان لیلی به اندازه‌ی کافی تند و تیز است.

- شما؟

مرد با همان اخم‌ها نگاهش می‌کند.

- ربطی داره؟

لیلی با نیشخندی می گوید:

- می خوام ببینم مفتشی چیزی هستین احیانا؟ البته اگه کل مشکلات

شما در صدای من خلاصه می شه.

مرد قدمی جلو می رود و آن چشم های جذاب لعنتی اش را ریز می کند و

می گوید:

- مشکل اینه که درست حرف زدنو کسی یادتون نداده و منم وقت

تربیت کردن بچه ها رو ندارم. اومدیم این جا آسایش داشته باشیم نه

اینکه صدای گوش خراش بشنویم.

این حرف ها برای عصبی کردن لیلی کافی است که همان لحظه صدای

قدم های کس دیگری به گوشمان می رسد و مرد روبه روی لیلی را صدا

می زند.

- حامد!

جای ساره بیخ گوشم کم است که به این یکی هم اوه بگوییم و محو و ماتش شویم. نکند مرده‌ایم و با نشمین گاهمان افتادیم توی بهشت و غلمان‌هایش؟ لامصب‌ها یکی از یکی جذاب‌تر!

این یکی کمی لاغرتر از قبلی است... فقط کمی! از آن چهره‌هایست که زیاد می‌شود در اینستا دید.

خودم را کنترل می‌کنم تا ببینم نتیجه‌ی دعوایشان به کجا ختم می‌شود. لیلی با دیدن مرد دوم لبخند ریزی می‌زند. احتمالاً او هم مثل من فکر می‌کند.

مرد دوم به سمت اولی که حامد نام گرفته می‌رود و می‌گوید:

- مشکلی پیش اومده؟

اعتراف می‌کنم صدایش از تیپ و ظاهرش هم جذاب‌تر است.

حامد نیم‌تنه‌ای می‌چرخاند.

- همین‌جوری پیش بریم این خانم برای همه‌مون مشکل ایجاد می‌کنه.

خب همین حالا که لیلی مو برای مرد نگذارد و کچلش کند. البته

حامد خان جانش را دوست دارد و بعد از گفتن این حرف از لیلی فاصله

می‌گیرد. خب البته من این‌طوری تعبیر می‌کنم و احتمالا لیلی و

جیغ‌هایش هیچ اهمیتی برای او نخواهند داشت.

لیلی در فاصله‌ی آمدن مرد دوم آرامشش را به دست می‌آورد و زبان

تند و تیزش را غلاف می‌کند. آن روی مهربان و زبان‌باز و

دوست‌داشتنی‌اش را نشان می‌دهد.

- این دوستتون مشکل عصبی داره؟

مرد لبخند جذابی می‌زند و می‌گوید:

- نه اتفاقا خیلی آرومه.

خب درست فهمیدم؟ تکه‌اش به لیلی بود؟ یعنی مشکل‌دار لیلی است؟

اخمی می‌کنم. باید خودم را دخالت بدهم؟

- من که اثری از آرامش در وجود ایشان نمی‌بینم. خیلی هم بی‌ادبن

که جلوی یه خانم از الفاظ زشت استفاده می‌کنن.

مرد سری تکان می‌دهد و با همان خنده می‌گوید:

- شما مشکل رو مطرح کنین من حلش می‌کنم. ایشالا که قدر شما رو

هم می‌دونم این وسط.

حقش است بپریم وسط حرف‌هایش و بگوییم:

"پدرسوخته‌ی زبون‌باز"

اما این کار را نمی‌کنم و لیلی به جای من می‌گوید:

- پس با شما می‌شه منطقی صحبت کرد. من می‌خوام ماشینم زیر

سایه‌بون پارک شه نه وسط این آفتاب تند و تیز. نمی‌شه که جفت

پارکینگ‌ها در اختیار یه واحد باشه!

مرد دستانش را از هم باز می‌کند.

- می‌شه چون امکانات ویژه‌ای برای صاحبین پنت‌هاوس وجود داره اما

چون من با یه خانم محترم و همین‌طور با شخصیت در حال صحبت‌م،

پارکینگ خودم رو بهتون می‌دم.

- این شد حرف حساب. ایشالا که اون دوستتونم یاد بگیره با یه خانم

چطور حرف بزنه.

ابروهایم از این نحوه‌ی صحبت کردنشان بالا می‌پرد. حامد هم ابرو در

هم می‌دواند و به لیلی چپ‌چپ نگاه می‌کند. طاقت نمی‌آورم و

صدایش می‌کنم.

- لیلی پختیما!

نگاه مرد دوم زودتر به سمتم می چرخد و این بار او ابرویی بالا می اندازد.  
از آن نگاه‌های اسکنر! این را در این سال‌های کار کردن در داروخانه  
خوب فهمیده‌ام که در پس هر نگاهی چه چیزهایی وجود دارد.

لیلی با همان لبخند مکش مرگ‌مایش می گوید:

- الان می‌آم عزیزم.

رو به مرد اضافه می کند:

- شما نمی‌خواین خودتونو معرفی کنید؟

مرد نگاه از من می‌گیرد و من زیر سنگینی نگاهش نفس آسوده‌ای  
می‌کشم.

- ساسان هستم.

لیلی لبخندش را کش می‌دهد و بدون معرفی خودش می گوید:



- خوشبختم آقا ساسان.

حامد که تا این لحظه دست به سینه ایستاده، در برابر پشت چشم نازک کردن لیلی سری به نشانه تاسف تکان می‌دهد و می‌رود.

اما ساسان به سمت لندکروز سیاهش می‌رود و آن را جابجا می‌کند. من دیگر سوار نمی‌شوم و آهسته به دنبال ماشین لیلی می‌روم تا وسایل را از آن خارج کنم.

هر کدام چمدان‌هایمان را برمی‌داریم تا به واحد مورد نظر برویم.  
ساسان به سمتمان می‌آید.

- خانوما کمک نمی‌خواین؟

ساره تشکر سردی می‌کند و می‌رود. لیلی اما با شیطننت جواب می‌دهد.

- پسرخاله نشو باشه؟

چشمکی هم ضمیمه ی متلکش می کند و می رود. به بی ادبی دوستانم  
خیره می شوم و آهسته به سمت ساسان می چرخم که با لبخند جذابی  
به من خیره شده است.

از نزدیک جذبه بیشتری دارد. چشم های سبز وحشی و تا حدی  
ترسناک!

دستم را دور دسته چمدانم محکم می کنم.

- اممم. ممنونم. که ماشینتون رو جابجا کردین.

تکیه اش را به ماشین لیلی می دهد و دست هایش را از هم باز می کند.

- بخاطر اعصاب رفیقم این کارو کردم.

سرم را تکان می دهم تا به عضلات در هم پیچیده ی بازوهایش نگاه  
نکنم.

- آره ولی به سود ما شد.

چطور می‌تواند لبخندش را حفظ کند و در عین حال جذبه داشته  
باشد؟

- به سود شما یا دوستتون؟

گلویم را صاف می‌کنم.

- خب وقتی لیلی عصبی می‌شد ما مجبور بودیم...

- اسمش لیلیه؟

قبل از آنکه جوابی از من دریافت کند می‌گوید:

- چه شاعرانه!... اسم تو چیه؟

حالا برای من جلسه پرسش و پاسخ راه انداخته است!

لبخند کج و کوله‌ای می‌زنم. کاش می‌توانستم مثل لیلی به او بگویم

پسرخاله نشود! مشخص است از آن دسته مردهایی است که علاقه

شدیدی به گفتمان با خانم‌ها دارد. البته نوع مودبانه‌ترش می‌شود این!

اما از آنجایی که من شبیه لیلی رک نیستم جواب می‌دهم:

- پریناز. بهر حال ممنونم.

می‌چرخم تا از او دور شوم اما با حرفی که می‌زند مکث می‌کنم.

- از چشات خوشم می‌آد.

از آنجایی که رنگ چشم‌هایم قهوه‌ای روشن است و یک نوع رنگ چشم

کاملاً معمولی به حساب می‌آید به این باور می‌رسم که تعریفش الکی

است. این بار تشکری به سردی تشکر ساره می‌کنم و تند از او دور

می‌شوم.

توی پاگرد اول مکث می‌کنم و بعد از شنیدن صدای دخترها از طبقه

بالایی قدم تند می‌کنم. ساره با ابروهای گره کرده لای در واحد سه

ایستاده است.

- ديگه داشتم مي اومدم دنبالت.

او را کنار مي زنم.

- ببخشيد ببخشيد.

پشت سرم وارد مي شود و در را مي بندد.

- چي مي گفتين طول كشيد اومدنت؟

مي خندم.

- چرت و پرت!

ساره ايشي مي گويد.

- ازش خوشم نمي آد اصلا! حس منفي مي ده بهم يارو. لاشي طور

مي زنه!

ابرويي بالا مي اندازم.

- بیا به چشم یه همسایه نگاهش کنیم. اوکی؟ چیز دیگه‌ای این وسط نیست که گارد گرفتی.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و من هم به سمت اتاقی که درش باز است می‌روم. ویلا دو اتاق دارد که یکیشان را چمدان ساره اشغال کرده و یکی هم لیلی. با این وصف من باید چمدان به سر به سراغ همان پسرهای گوگولی بروم.

- لیلی... اوی من کجا بمونم؟

می‌خندد.

- پس سر من! خب بیا تو دیگه. من و تو این جا... ساره هم اتاق بغلی. یا

ناراحتی، برو پیش ساره، من اینجا عشق و حال!

شال روی سرم را گلوله می‌کنم و پرت می‌کنم توی صورتش و به آخ

نمایشی‌اش می‌خندم. مسلماً ترجیح‌م بودن با لیلی است. ساره که

سرش توی گوشه است و یکسره می‌خواهد با مای لاوش صحبت کند و  
من طاقت ندارم یک نفر بالای سرم بگوید: "وای دلم تنگه، وای این جا  
بی تو خوش نمی‌گذره، وای و وای و وای..."

خب در این صورت گوشه را می‌کنم توی حلق ساره و خودم را هم  
می‌اندازم توی دریا!

لباس خنکی برمی‌دارم و به سمت حمام می‌روم. بعد از اطمینان از  
درستی آب گرم کن دوش سبکی می‌گیرم و با حالی بهتر لباس می‌پوشم.  
مشغول خشک کردن موهایم هستم که زنگ در به صدا در می‌آید و  
ساره می‌گوید:

- به به پیتزا.

خب تنبل‌ها گذرشان به آشپزخانه هم نیفتاده و پیتزای بیرون را ترجیح دادند. سخت نمی‌گیرم چون دو سه روز برای خوش‌گذرانی آمده‌ام و حوصله‌ام نمی‌شود درگیر غرغر کردن شوم.

نهار را در میان برنامه چیدن لیلی برای مسافرت‌مان می‌خوریم و ساره هم ترجیح می‌دهد تاییدش کند و من غرق بازی با پیتزا به اسکیت‌های لیلی فکر می‌کنم و این که چطور آن‌ها را از لیلی بگیرم. بالاخره لیلی مشتش را روی میز می‌زند و من را از فکر بیرون می‌کشد.

- اوی؟ کجایی؟

می‌خندم و با دهان پر می‌گویم:

- تو هوای اسکیت تو.

دهنی کج می‌کند که یاد اصطلاح مامان در مورد لب‌های نیش زده اش می‌افتم که حالا شبیه نشیمن‌گاه مرغ می‌شود.



- الان باید یه فحشی بهت بدما. این همه برنامه تو درگیر اونایی؟ ببر به نامت کن.

ذوق می کنم و دستهایم را به هم می کوبم.

- پس حله.

ساره می خندد و لیلی همان طور که دنباله ی خنده ی او را می گیرد و به دنبال کنترل می گردد تا موزیکی پخش کند می گوید:

- والله که هرکی بخواد دل این بچه رو به دست بیاره با دو تا اوجولات حلش می کنه.

گمشویی نثارش می کنم و از ذوق اسکیت بازی نمی فهمم لقمه ها از گلویم پایین می رود یا از جای دیگرم. در دلم اما اعتراف می کنم که چقدر چیزهای کوچک شادم می کند.

بساط نهار را ساره جمع و جور می کند و تا آن ها استراحتی کرده باشند، من لباسم را با تونیک مشکی و شلوار لی عوض می کنم تا این ذوق خفه را خاموش کنم و چشمم همه جا دنبال آن اسکیت لعنتی نباشد.

لبه آخرین پله می نشینم و اسکیت ها را پا می زنم. زمان دبیرستان به صورت حرفه ای آن را یاد گرفته بودم و بعد از قبول شدن در رشته حسابداری بابل اسکیت سواری ام محدود شد به وقت های آزادی که به باشگاه سابق برای تفریح سر می زدم.

به لیلی هم خودم آموزش دادم. با اینکه هیچ وقت درست و حسابی یاد نگرفت اما همیشه همراهش بود. شاید برای کلاس گذاشتن می آورد و شاید به خاطر منی که همیشه یادم می رفت کفش اسکیتم را بیاورم. از شیب جلوی در حیاط که به خیابان سرازیر می شوم روحم به پرواز در می آید. لذت آزادی و سرعت را می شود توی این اسکیت سواری

لعنتی چشید و انرژی‌هایم که تند تند رها می‌شوند و چه چیزی از این  
بهتر!

بعد از ظهر است و خیابان‌ها خلوت و متناسب با روحیه من.

دسته‌های روسریم را پشت گردنم گره می‌زنم تا مزاحم نشوند و بعد از  
کمی گشت زنی عرض آخرین خیابان هم مسیر با دریا را در پیش می  
گیرم برای سرعت گرفتن.

گذشتن از هر چهار راهی که ویوی به دریا دارد حالم را بهتر و بهتر می  
کند.

چندین دور خیابان‌های منتهی به دریا را می‌چرخم که سر و کله‌ی  
لیلی پیدا می‌شود. با ساره قدم‌زنان به سمت دریا می‌آیند و برایم دست  
تکان می‌دهند. نیشخندی می‌زنم که حواسم به همان نگاه سنگین  
جلب می‌شود.

نگاه چرخاندنم برای فضولی همانا و به هم پیچیدن پاهایم همان. یک  
پرش رو به جلو و در هم پیچیدگی افتضاحی که به خنده های لیلی  
ختم شد و تنها اتفاق خوب این صحنه این بود که به روی زمین  
نیفتادم.

چندین متر جلوتر تعادل را به دست می آورم و از سرعت کم می کنم  
تا بتوانم برگردم. لیلی هنوز می خندد. با نزدیک شدنم ساره آهسته می  
گوید.

- این پات به اون پات می‌گه گی نخور.

نفس نفس می زنم.

- چیزی نمونده بود ناکار بشم.

لیلی نم گوشه چشمش را پاک می کند.

- دمت گرم روزمونو ساختی.

بعد با یک حرکت به خودش مسلط می شود و همان چهره دختر مغرور  
و پولدارش را می گیرد.

- پسر لاکچریامونم که اینجان.

سر می چرخانم به همان سمتی که چند دقیقه قبل نزدیک بود باعث  
مرگم شود.

روی تخت های کافه سنتی نشسته اند. حامد قلیان می کشد اما ساسان  
خیلی راحت و مستقیم به ما نگاه می کند. وقتی نگاه هر سه مان را می  
بیند اشاره می زند به آنها بیویوندیم.

لیلی راهش را کج می کند و ساره به دنبال آن. نفسم را فوت می کنم.

- من برمی گردم ویلا.

لیلی چپ چپ نگاهم می کند.

- الان قیافه اومدی؟

اخم می کنم.

- با اینا پیام رو ماسه ها مثل خر تو گل می مونم.

قانع می شود و من سرخورده از اینکه گروه خونی ام به آن پسرها نمی

خورد ریموت و کلید را از لیلی می گیرم و به ویلا برمی گردم.

تا بچه ها برگردند دوباره حمام می کنم و لباس هایم را می شویم. برای

شام هم املت درست می کنم.

شام را داخل خانه می خوریم. ساره دوباره توی فاز غمگینش می رود و

پای پنجره با شوهر ایده آالش حرف می زند. لیلی هم پشت سرش روی

مبل دراز می کشد و سیگار دود می کند.

از شستن ظرف ها که فارغ می شوم غر می زنم:

- چقده داره بهمون خوش می گذره!

کش دور موهایم را باز می‌کنم و کف سرم را مالش می‌دهم. لیلی دود  
غلیظ سیگارش را توی هوا رها می‌کند.

- بریم بالا؟

روی مبل کناری‌اش می‌نشینم.

- خلیا! بریم بالا چی کار؟ پیش دو تا پسر غریبه!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازد.

- بچه‌های اهل دلی‌ان آخه.

ابرویی بالا می‌اندازم.

- ظهر که نظرت این بود بچه پرروان!

لیلی می‌خندد.

- الان شبهه. آدما شب بهتر می‌شن.

و فقط من و خودش می‌دانیم که منظورش از همین چند کلمه چیست!

چپ چپی نگاهش می‌کنم و با نگاه سرتقش خنده‌ام می‌گیرد.

- که این‌طور!

موبایل‌م شروع به زنگ خوردن می‌کند. با دیدن نام علیرضا آن را

سایلنت می‌کنم. لیلی خنده‌اش را می‌خورد و آهی می‌کشد.

- علیرضاست؟

- اوهوم.

سیگارش را توی نعلبکی خاموش می‌کند.

- پسرهی بی‌عرضه.

حرفی ندارم که بزنی. ادامه می‌دهد:

- ادامه دادن باهاش فقط خودتو نابود می‌کنه.



دستم را روی لبم می گذارم.

- مادرش رفته برایش خواستگاری.

لیلی پوزخند می زند.

- اون نمی تونه ازت دست بکشه. همین طور که این همه سال نتونست.

نگاهم می کند و ادامه می دهد:

- ولی تهش هیچیه. حاضر نیست عقدت کنه. اون ازدواج می کنه...

بچه دار می شه... اما تو رو کنار خودش بدون هیچی نگه می داره.

حرفش را قبول دارم و اعترافی که ته دلم را به هم می زند. این که من به

علیرضا اشتباهی گره خورده ام و حالم از این پریناز وابسته به هم

می خورد.

دستش را روی دستم می گذارد.

- اجازه بده یک نفر دیگه بیاد تو زندگیت. حتی اگر شده برای چند ماه.

ذهنت رو طوری درگیر کن که علیرضا غریبه بشه.

دروغ می گویم:

- علیرضا دیگه مهم نیست.

موشکافانه نگاهم می کند. کلافه می شوم.

- لیلی من سی و دو سالمه. مادرم فکر می کنه منو طلسمم کردن یا

بختمو بستن! از نظر مادرم من همین الانشم برای ازدواج دیرم شده!

بعد برم با یکی دیگه تفریحی دوست شم؟

ساره به تماسش خاتمه می دهد و وسط جملاتم می پرد.

- الان بهنازتون ازدواج کرده خیلی خوشبخته؟

لیلی در تایید حرف ساره می گوید:

- همینو بگو! من یکی که خیلی هم از مجرد بودنم راضی ام.

بعد خودش جواب خودش را می‌دهد.

- البته کسی هم کاری به کارم نداره.

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم.

- نمی‌دونم. هزار بار با خودم تصمیم گرفتم دیگه جواب علیرضا رو ندم.

باز زنگ می‌زنه دلم نمی‌آد.

لیلی خم می‌شود و موبایلش را از روی میز برمی‌دارد. ساره بحث را

ادامه می‌دهد.

- ادامه دادن این رابطه به تو ضربه می‌زنه نه به اون. تو موقعیت‌های

شغلی و ازدواج خیلی خوبی داشتی که به خواست علیرضا از دست

دادی! مگه چقدر جوونیم که بتونیم این روزها رو دوباره تجربه کنیم؟

سرم را تکان می‌دهم.

- درسته.

لیلی موبایلش را جلوی صورت‌م می‌گیرد.

- نگاه کن. ببین چقدر اجتماعیه!

در نگاه اول نمی‌شناسم اما در عرض چند ثانیه متوجه می‌شوم جناب

ساسان خان را می‌گوید.

- بهش می‌خوره که دختر باز باشه.

موبایل را از دستش می‌گیرم و عکس‌ها را بالا و پایین می‌کنم. در بیشتر

عکس‌ها کنار حامد قرار دارد. عکس‌هایی که زن‌ها بی‌حجاب هستند

بیشتر دسته‌جمعی است. عکسی که تکی با زنی داشته باشد دیده

نمی‌شود.

گوشی را برمی‌گردانم.

- پیچشو کی گرفتی؟

موبایلش را می‌گیرد.

- غروب تو ساحل. خصوصیه پیجش.

سرم را تکان می‌دهم.

- داشتیم با ساره حرف می‌زدیم پابره‌نه اومدی وسط حرفمون!

حق به جانب می‌گوید:

- اینم مرتبط با موضوعه!

ابروهایم را بالا می‌دهم.

- از چه نظر اون وقت؟

لبش را با زبان تر می‌کند.

- آمارتو ازم گرفت. معلومه از اون پسرای سریش نیست. پایه

خوش گذرونیه.

ساره غر می‌زند.

- آخه پری اهل خوشگذرونی نیست! اون تهرانه این ساری! ما از کی

داریم در مورد چی حرف می‌زنیم لیلی؟

لیلی لب‌هایش را با حرص به هم فشار می‌دهد.

- بابا این خوبه که پسره سریش نیست. مثل علیرضا نمی‌ره جفت پا تو

تموم برنامه‌ها! یه مدت کوتاه و گذریه! خوش باشین باهم. اصلا فقط

حرف بزنین. ها؟

خنده کلافه‌ای می‌کنم.

- لیلی بی‌خیال! مسلما یه این‌طور پسری که تو عکساشم معلومه کلی

دور و برش حور و پری ریخته نمی‌آد وقتشو فقط واسه تلفنی حرف

زدن با یه دختر راه دور تلف کنه!

چیزی توی گوشی‌اش تایپ می‌کند و با بی‌حواسی می‌گوید:

- آره.

من و ساره به هم نگاه می کنیم. موبایل ساره دوباره زنگ می خورد.  
نفسش را برای لیلی فوت می کند و موبایل به دست دور می شود. لیلی  
موبایلش را پایین می آورد.

- بریم بالا حکم شرطی.

اخم می کنم. این یک جمله ی خبری است، یعنی برنامه اش را ریخته  
است.

- تو واقعا یه تخته ات کمه!

دستم را می کشد.

- می خوام خوش باشم!

چنگی به موبایلم می زنم و به ساره که در حال مکالمه برایم دستی به  
نشانه سوالی تکان می دهد، بالا را نشان می دهم.

قبل از آنکه ساره حرفی بزند لیلی دستم را می‌کشد و از واحد خارج می‌شویم. نگاهی به سر و وضعم می‌اندازم. تی‌شرت کلاه‌دار صورتی و شلوار تنگ طوسی.

- لیلی این جوری می‌ریم بالا ناجور نیست؟

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- بهت نمی‌آد یهو رفته باشی زیر سایه تربیت مادرت!

اخم می‌کنم.

- بحثم سر اینه که ما این پسرا رو نمی‌شناسیم!

غرغر می‌کند.

- مثلاً بخوان غلطی کنن مانتو بیوشی نمی‌کنن؟



منتظر جوابم نمی ماند و از پله ها بالا می رود. لبم را به دندان می گیرم و  
رها می کنم و بعد از مکشی آشکار پشت سرش راه می افتم. دخترک  
روان پریش آن قدر عجله کرد یادم رفت کش مویم را بردارم!  
جلوی در واحدشان منتظرم می ایستد و زمانی که در کنارش قرار  
می گیرم زنگ در را فشار می دهد.

صدای رضا یزدانی از این جا هم به گوش می رسد زیاد طول نمی کشد  
که در به رویمان باز می شود و صدا با کیفیت بهتری شنیده می شود.  
قبل از آن که چیزی بگوییم ساسان خندان می گوید:

- به خوشگلای منطقه... منور کردین این جا رو!

لیلی با خنده سلامی می دهد و دست جلو می برد. نگاه ساسان بعد از  
پاسخ دادن، از او به روی من می چرخد. حس عجیب توی نگاهش  
لبخند را مهمان لب هایم می کند.

از آن دسته نگاه‌های سنگینی است که دوست داری ادامه پیدا کند!

بچه پرروی خوبی است. سلامم را متفاوت‌تر پاسخ می‌دهد.

- سلام خانم... افتخار دادین.

همان‌طور که از کنارش عبور می‌کنم، زوری می‌زنم تا زبانم را به رخش

بکشم.

- دیگه خواستم در حسرت نمونی.

می‌خندد و ظاهراً تسلیم می‌شود.

- خوب کردی.

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش می‌مانم که نمی‌گوید و من را در خماری

می‌گذارد. پیگیر نمی‌شوم و نگاهم را به فضای ویلا می‌دوزم. در یک

کلام می‌شود گفت که خوشگل‌تر، بزرگ‌تر و شیک‌تر از واحد ما است.

نگاهی سرسری به فضا می‌اندازم و به دنبال لیلی به سمتی که حامد ایستاده می‌رویم و آن دو خیلی معمولی با هم سلام و علیک می‌کنند. انگار نه انگار ظهر همدیگر را خورده‌اند! با نشستنمان و در فاصله‌ای که ساسان برسد فرصت می‌کنم بهتر به دور و بر نگاه کنم و اعتراف می‌کنم نور کم ویلا چقدر در جذاب کردن دکوراسیون اثر گذاشته.

ساسان از پشت باری که زیباترین بخش اینجاست و چشمم را گرفته بیرون می‌آید و با یک کاسه پر از چیپس بساط روی میز را تکمیل می‌کند. فکر می‌کنم که بمیرم هم ور دل اینها لب به مشروب نمی‌زنم. حامد کارت‌ها را برمی‌دارد و بر می‌زند. صدای برخورد محکمشان به هم نیشم را باز می‌کند و فکر می‌کنم آمدن به آنجا به ماندن در واحد خودمان بیشتر می‌ارزید.

ساسان بلند می‌گوید:

- خب... چه خبرا؟

لیلی بی خیال می گوید:

- از غروب تا حالا چه خبر؟

و یک کارت از میان کارت‌هایی که حامد روی میز گذاشته بیرون می‌کشد. من هم همین‌طور! ساسان حاکم می‌شود و برای حامد چشم و ابرویی می‌آید. دست پخش می‌شود و ساسان می‌گوید:

- سر چی؟

قبل از حرف زدن لیلی سرخوش می‌گوییم:

- سر هرچی...

ساسان نیشخندی می‌زند و تیز نگاهم می‌کند.

- انقدر راحت نگو هرچی! یه وقت دیدی موندی توش.

ابرویی بالا می‌اندازم. موهایم را کنار می‌زنم.

- من چیزی نمی‌گم که از پشش برنیام.

حامد می‌خندد و همان طور که یک طرفه لم داده است، تخس

می‌گوید:

- او هو... نکشیمون.

خودم هم از لحنش خنده‌ام می‌گیرد و بالاخره ساسان می‌گوید:

- پس شد هرچی!

نگاهش را هم مستقیم به من می‌دوزد. دست خیلی خوبی نیست اما بد

هم نیست. با همان‌ها دوباره موهایم را کنار می‌زنم و فحشی توی دلم به

لیلی می‌دهم که مرا همین‌طوری بلند کرد و آورد. ساسان و حامد تیم

می‌شوند و رودر روی من و لیلی قرار می‌گیرند. چیزی توی دلم فرو

می‌ریزد از آن کری خواندنم و سر هرچی گفتن ساسان دوباره توی سرم

می چرخد. لعنتی... از در فاصله دارم. نکند بگوید "بوس بده"! گمشویی  
نثار خودم می کنم و بازی شروع می شود.

برای بار سوم ساسان دست می گیرد و من عصبی عرق روی گردنم را  
پاک می کنم که کارتتش را پشت می برد و روی عسلی کنار دستش  
می گذارد. به بلند شدنش نگاه می کنم که به سمت طاقچه شومینه  
می رود و از رویش یک تکه پارچه شبیه بند پرده برمی دارد.  
همچنان با نگاهمان او را دنبال می کنیم که جمع را دور می زند و پشت  
سر من می ایستد. با تعجب به او نگاه می کنم که کف دستش را روی  
موهایم می گذارد و سرم را می چرخاند.

متعجب می پرسم:

- داری چی کار می کنی؟

لیلی و حامد هم با دهان باز به او نگاه می کنند. غرغر کنان دست بین موهایم می برد و جمعشان می کند. برق از سرم می پرد. انگار نه انگار که سال هاست با علیرضا دوستم. انگار نه انگار من یک دختر با تجربه های زیاد از یک مرد هستم. که مثلا یک دختر هجده ساله ی بی تجربه ام. که... اعتراف می کنم دست هایش چقدر گرمند.

- آهان این شد.

مثلا موهایم را جمع کرد اما انگار درجه حرارتم نسبت به وقتی که موهای بلندم دورم ریخته بودند بالاتر رفته است. به سختی زمزمه می کنم.

- ممنون.

لیلی با لبخند چشمک بی خیالی می زند و ساسان دوباره کنارم قرار می گیرد و نگاهم می کند. موبایل حامد زنگ می خورد.

- چند دقیقه استراحت.

من و لیلی دستمان را می‌خوابانیم. ساسان هم بی‌خیال روی مبل می‌نشیند. حامد با جواب دادن به تلفنش تبدیل به آدم دیگری می‌شود.

- جووون دلممم؟ چه عجب خانوم خانوما!

لیلی با دهان باز به او نگاه می‌کند.

- گوریل انگوری دوست دخترم داره؟

ساسان می‌خندد.

- زنشه!

هر دو متعجب به او نگاه می‌کنیم. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. نمی‌توانم

زبانم را به حال خودم بگذارم.

- چرا مجردی اومده سفر؟

چند ثانیه نگاهم می‌کند.



- یه معامله پرسود کردیم. به خودمون جایزه دادیم.

جایزه دادن؟ یعنی نیاوردن همسر جایزه محسوب می‌شود؟ تفکر را  
برای خودم نگه می‌دارم و لیلی می‌پرسد:

- کارتون چیه؟

- شرکت دارویی داریم. محصولات مرتبط با پوست و مو. تازگیا تبلیغات  
تلویزیونی هم داریم.

کمی کنجکاو می‌شوم.

- با چه عنوانی؟

- هوراسان دارو.

هیجان زده از اینکه ویزیتور این محصول را ملاقات کرده‌ام احساس  
بهتری پیدا می‌کنم. قبل از اینکه اظهار فضل کنم لیلی به ساسان  
می‌گوید:

- پری هم همکار تونه!

ساسان ابروهایش بالا می‌پزند و متعجب می‌گویند:

- همکار؟! ... جالب شد. تو چه زمینه‌ای؟

غضبناک به چهره‌ی شیطان لیلی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- داره اذیت می‌کنه. من تو داروخونه کار می‌کنم. ما هم محصولات شما

رو برای فروش داریم.

لبخند مهربانی می‌زند.

- پس واقعا همکار محسوب می‌شیم.

همان لحظه حامد برمی‌گردد و درحالی که می‌نشیند می‌گوید:

- چی شد؟ کی همکاره؟

ساسان قضیه را تعریف می‌کند و حامد لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زند.

- رشته دانشگاهی خودت چیه؟

- حسابداری خوندم.

کمی پیرامون رشته و درس و دانشگاه و شغلان صحبت می‌کنیم و

همزمان هم بازی را ادامه می‌دهیم.

این دور را هم ساسان ساسان و حامد دست می‌گیرند.

غضبناک به لیلی نگاه می‌کنم و به خودم فحش می‌دهم که گفتم هر

شرطی باشد قبول می‌کنم.

به همین منوال نهایتاً دو دور را من و لیلی دست می‌گیریم. وقتی بازی

تمام می‌شود ساسان کامل به سمت من می‌چرخد.

- حالا چه شرطی پیاده کنم که حالت جا بیاد؟

به لیلی نگاه می‌کنم. لیلی زیرکانه می‌خندد. حامد پیش‌دستی می‌کند.

- من اول بگم؟!!

ساسان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

حامد خنده‌اش می‌گیرد.

- خیلی خب اول خودت بگو!

ساسان موبایلش را برمی‌دارد و جلوی من می‌گیرد.

- شماره تو وارد کن.

به لیلی و حامد که نگاه می‌کنم هردو به زور خنده‌شان را نگه داشته‌اند.

اخم می‌کنم و شماره‌ام را وارد می‌کنم و او هم بلافاصله میس می‌اندازد.

زیاد هم بد نیست! در واقع اصلا بد نیست! هیچ اتفاق بزرگ و

وحشتناکی با شماره تلفن دادن نمی‌افتد!

ساسان لبخند خبیثی می‌زند و عقب می‌نشیند و رو به حامد می‌گوید:

- حالا نوبت توئه.

حامد پا روی پا می‌اندازد و به لیلی می‌گوید:

- برو ظرفارو بشور.

لیلی که در حال بر زدن کارت‌هاست خشکش می‌زند و بعد دسته  
کارت‌ها را محکم به سینه حامد می‌کوبد.

- نوکر بابات غلام سیاه!

حامد با صدای بلند می‌خندد و ساسان می‌گوید:

- جرزنی؟

لیلی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- هرچی دوست داری اسمشو بذار!

و به همین راحتی از زیر بار اجرای شرط شانه خالی می‌کند. احساس

بدی پیدا می‌کنم. من چرا مثل لیلی مقاومت نکردم و سریع شماره‌ام را

وارد کردم؟

کمی در خودم فرو می‌روم و انگار کسی هم متوجه این موضوع  
نمی‌شود. حس آزاردهنده‌تری که دارم این است که احساس می‌کنم به  
علیرضا خیانت کردم! و از آنجایی که خاک بر سرم با این احساس  
احمقانه‌ام! آن را بازگو نمی‌کنم.

حامد همان‌طور که لم داده است می‌گوید:

- اهل گرمایشی جات هستین؟

لیلی کش و قوسی به تنش می‌دهد.

- بله اما پیش پسرای بد نه!

حامد می‌خندد.

- آخه توی سیاه سوخته رو می‌خوام چی کار؟!

لیلی ابروهایش را بالا می‌دهد.

- با این حرفا نمی‌تونن گولم بزنی! من چیزی نمی‌خورم.

که همین باعث می شود حامد بیشتر بخندد. ساسان رو به من می گوید:

- تو چطور؟

فقط سرم را به چپ و راست تکان می دهم و بدون مقدمه چینی بلند

می شوم.

- لیلی بریم؟ ساره تنهاست!

ساسان بلند می شود اما حامد همان طور نیمه خوابیده می گوید:

- خب به دوستونم بگید بیاد.

می خواهم بگویم او شوهر دارد ولی با توجه به وضعیت تاهل حامد

حرفم را می خورم. لیلی انگار متوجه می شود که زیاد نرمال نیستم و

سریع بلند می شود.

- مرسی پسرا! شب خوبی بود.

ساسان به من چشمکی می زند.

- حالا کو تا شب!؟

می دانه پشت حرفش کلی شیطنت خوابیده است. صورتم داغ می شود.

لیلی دستم را می کشد و رو به ساسان می توپد.

- دوستمو اذیت نکن.

ساسان شانه هایش را بالا می اندازد.

- چی گفتم مگه!؟

از خانه که خارج می شویم لیلی غر می زند:

- چرا این قدر زود بلند شدی؟ قلیون داشتنا!

اخم کرده جواب می دهم:

- عین احمقا شماره دادم!

خونسردانه می گوید:



- مجبور نیستی ادامه بدی!

نفسم را فوت می‌کنم.

- اصلاً مهم نیست که ادامه بدم یا نه! فقط خیلی ساده لوحانه و زود

شمارمو دادم! بدون هیچ مقاومتی!

شانه به شانه‌ام می‌کوبد.

- هی! این عذاب وجدانای مسخره رو بعد از ملاقات با علیرضای بچه‌ننه

داشته باش.

پشت در واحد زنگ را می‌فشارم. ساره زود در را باز می‌کند.

- چه عجب خانومای ول و بی‌صاحب! خیره‌سرا منو چرا تنها می‌ذارین؟

او را کنار می‌زنم و وارد خانه می‌شوم. رو به لیلی می‌پرسد:

- این چشه؟

لیلی در را می‌بندد.

- هیچی! خودش به پسره شماره داده پاچه منو می گیره.

صدایم را بالا می برم.

- من پاچه تو رو نگرفتم! از دست خودم عصبانی م.

ساره نفسش را فوت می کند.

- موافق نبودم با این پسره بپری ولی به نظرم بدم نیست.

عصبی می شوم.

- من قرار نیست با این پسره بپرم!

صدای پیامک موبایلم مانع از ادامه مکالمه می شود. آن را باز می کنم.

«چت شد یهو هاپو شدی؟»

به شماره ناشناس با پیش شماره نهصد و دوازده نگاه می کنم و آه از

نهادم برمی آید. هاپو هفت جد و آبادش است! لیلی خودش را کنارم

پرتاب می کند.

- ساسان اس داده آره؟

ساره هم سمت ديگرم مي نشيند.

- منم بينم!

موبايل را از دستم مي گيرند. ساره غر مي زند.

- مگه جلوي اونا قاطي كردي؟

سرم را به چپ و راست تكان مي دهم.

- نه بابا!

ليلي موبايل را جلوي صورتم مي گيرد.

- بيا جوابشو بده.

موبايلم را از دستش مي گيرم. دم عميقي مي گيرم و تايب مي كنم.

«از اين كه زود شماره مو دادم ناراحتم.»

همین که پیام را می فرستم لیلی دوباره گوشی را از دستم می گیرد و این بار جیغ می کشد.

- خاک تو سرت کنم.

ساره او را می چسبد و من خنده کنان به سمت اتاق مشترکم با لیلی فرار می کنم. خب به من چه ربطی دارد که صداقت جزو اصول زندگی ام است؟!

دنبال بازیمان تا پیام دیگر ساسان طول می کشد و دوباره هر سه نفر روی گوشی جمع می شویم.

«اتفاقا خوشم اومد. معلومه دختر بی ریایی هستی.»

ساره ادای عق زدن در می آورد و ما می خندیم. دوباره پیام می دهد.

«دوست پسر داری؟»

لیلی چشمانش را چپ می کند.

- یادت نره این یکی رو هم بگی! اینم بگو که پسره گذاشتهات تو

آب نمک!

غمگین می شوم.

- اون موقعی که سگ محلش می کردم خودتونو کشته بودین بهش

جواب بدم که!

می فهمد منظورم به دوران دانشجویی است. لیلی اخم می کند.

- اون موقع خرِ موجودی به نام کوروش بودم که بدون اجازه اش آب

نمی خوردم!

توی موبایلم تایپ می کند.

«نه»

پیام را می فرستد. اثری از لبخند روی لبانش نیست و خودم را نفرین

می کنم که او را یاد کوروش انداخته ام!

دستم را روی شانه اش می‌گذارم.

- فقط تو نبودی که ازش حرف‌شنوی داشتی! عاقل جمع بود! همه  
قبولش داشتیم! اگر کوروش از علیرضا و عشقش دفاع نمی‌کرد من  
کوتاه بیا نبودم!

بغض خانه کرده توی چشمانش را می‌بینم.

- عاقل جمع؟!!

پوزخند می‌زند. صدای پیام گوشی بلند می‌شود.

«چند سالتَه؟!»

این بار را ممنون ساسان هستم که فاز غم را از لیلی دوست داشتنی‌ام  
دور کرد. لیلی تند تایپ می‌کند.

«هیچ‌وقت از یه خانوم سنشو نمی‌پرسن بچه پررو!»

ساره مداخله می‌کند.

- پری این جوری حرف نمی‌زنه.

لیلی «بچه پررو» ته پیام را پاک می‌کند و می‌فرستد.

خیلی طول نمی‌کشد که ساسان می‌نویسد:

"اوپس یادم نبود لیدی. تا کی هستین؟"

در نگاه اول جا می‌خورم و حس می‌کنم نوشته است لیلی و این را برای

بچه‌ها می‌گویم و کلی به گیج‌بازی‌ام می‌خندیم که لیلی گوشی را به

من پس می‌دهد و می‌گوید:

- بیا خودت جواب بده تا لیدی نشده لیلی.

و باز می‌خندد.

لبی گاز می‌گیرم تا خنده‌ام کنترل شود و می‌نویسم:

"یکی دو روزی هستیم. شما چطور؟"

که این شمایم را به مسخره پاسخ می‌دهد.

" شما یا تو؟ "

می نویسم:

" تو و اون رفیق عجیبیت حامد. می شین شما. "

این چت مسخره تا نیمی از شب ادامه پیدا می کند و به خودم که می آیم ساره و لیلی به خواب رفته اند و من روی مبل پهن شده ام و تا حدی هم با ساسان آشنا. نهایتاً آخرین پیام را می فرستم و شب بخیری می گویم و از صفحه ی پیام هایم بیرون می آیم. فکرم اما درگیر می شود به عذاب وجدانی که توی دلم دارم. به این روابط لنگ در هوایی که هیچ کدامشان برایم سرانجام نخواهد داشت. از این حس های مزخرف که در اوج خوشحالی و خنده می آیند و همه چیز را کوفت آدم میکنند متنفرم. پوفی می کشم و از روی مبل بلند می شوم. البته با ذکر مقدس گور پدر هرچه سرانجام است.



صبح روز بعد با صدای بلند لیلی از جا بلند می شویم. با موهای پریشان

از اتاق بیرون می آیم و غر می زنم:

- چه مرگته لیلی؟ خوابم میاد.

نیشخندی می زند و در حالی که با گوشی اش آهنگی پلی می کند

می گوید:

- جمع کن ببینم ساعت نه و نیمه. پاشین صبحونه بزنییم به بدن و بریم

دور دور. پاشو خوابتو ببر خونه.

بعد هم بشکنی می زند و دور تا دور ویلا قر می دهد.

میان خمیازه می خندم و می گویم:

- یه رد نداده بودی که اونم اوکی شد.

و به دستشویی می روم تا سر و سامانی به خودم داده باشم.

وقتی بیرون می‌آیم ساره توی همان روشویی صورتش را آب زده و به  
قرهای ریز لیلی پای گاز می‌خندد. استکان‌های چای که روی میز قرار  
می‌گیرند می‌گوییم:

- خب کجا قراره بریم؟

لیلی نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- تالاب.

خب ایده‌ی بدی هم نیست. از خانه ماندن که بهتر است!

نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. خبری از استاد حکم نیست و خب... چه

بهتر. حوصله ندارم سر صبحی پیام بدهم. هرچند اویی که من در

پیام‌ها شناختم، رگه‌های غروری بود که دست و پا در آورده بود. کوه

بزرگی از اعتماد بنفس که تمام اعضا و جوارحم فریاد می‌زدند من

چیزی جز سرگرمی یکی دو روزه برایش نیستم!

چای داغ را هورتی سر می کشم و زبانم آتش می گیرد. جا داشت به حرف می آمد و دو تا فحش نصیبم می کرد. لیلی نچ نچی می کند و می گوید:

- داروخونه چی مملکتو تو رو خدا! وحشی شدی عشقم؟

زبانم را با دست باد می زنم و می گویم:

- از سر آتیش آورده بودی. وای خدا سوختم.

لیلی شانه‌ای بالا می اندازد. نگاهش یک طوری است که انگار با زبان

بی زبانی می گوید: "به من چه"

تا زمانی که از ویلا بیرون بزنیم سوختگی با من همراه است و خیلی تلاش می کنم به گزگز زبانم اهمیتی ندهم و این تلاش مضاعف سبب می شود با حواس پرتی هی یک چیزی را جا بگذارم و چند باری به ویلا برگردم و لیلی و ساره را که توی ماشین منتظرم هستند، عصبانی کنم.

در ویلا را برای بار آخر می‌بندم و همان طور که سرم توی کیفم است  
به سمت ماشین می‌روم تا لیلی و ساره را بیشتر از این منتظر نگذارم.  
سر که بلند می‌کنم یکی ماشین‌ها را بیرون حیاط ویلا و در کنار  
اپتیمای لیای می‌بینم.

سر ساسان از بی‌ام دبیلیوی حامد بیرون است و دارد با لیلی حرف  
می‌زند و خندان چیزهایی را به هم می‌گویند. حامد هم پشت فرمان با  
تلفن حرف می‌زند.

ساسان از گوشه‌ی چشم من را می‌بیند و خودش را توی ماشین  
می‌کشد و در همان حال با صدای بلندی می‌گوید:

- بزن بریم که عروس خانم هم رسید.

لیلی می‌خندد و من همان‌طور که سوار می‌شوم علت خنده‌اش را  
می‌پرسم.

- هبچی داشتیم غر می زدم دیر کردی، گفت عروسه دیگه. بریم دیگه؟

چیزی جا نداشتی که!

برای ساسان که نگاهم می کند اخم می کنم و او را به خنده می اندازم.

راه می افتیم و تازه در میانه راه می فهمم ساسان و حامد هم با ما

می آیند.

- به اینا هم گفتم بیان؟

ساره درون آینه رژ لبش را تمديد می کند و می گوید:

- لیلی نگفت. خودشون داشتن می رفتن جایی که ما رو دیدن. پرسیدن

کجا می ریم لیلی گفت تالاب.. اون پسره خوش خنده هم گفت خب ما

هم می آیم.

ابرویی بالا می اندازم و چیزی نمی گویم اما توی دلم مثل سیر و سرکه

می جوشد. انگار یک چیزی در این رابطه ی کوفتی غلط است. از ته دل

نمی‌چسبد. در واقع قرار هم نیست بچسبد و من علاقه شدیدی به

خودآزاری دارم!

میان لیلی و حامد تا زمانی که به محدوده‌ی تالاب برسیم یک قانون

نابوشته برقرار شده که کورس بگذارند و در عین حال پرستیژ خودشان

را هم حفظ کنند.

این کل کل از ثانیه‌های اول برقرار است تا به همین الان و خب ما هم

بدمان نمی‌آید روی این پسره‌ی مغرور را کم کنیم، پس چیزی به لیلی

نمی‌گوییم.

وقتی به تالاب می‌رسیم، غرغرکنان کیفم را برمی‌دارم تا در صندوق

عقب بگذارم و می‌گوییم:

- الان فصل تالاب اومدنه آخه لیلی؟

لیلی اهمیتی نمی‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود.

- هوی... با توام.

دستی دورم حلقه می شود و صدایی آرام بیخ گوشم می گوید:

- پیشی کوچولو چرا شبیه لاتای چاله میدونی حرف می زنی؟ اصلا به

این جذابیت نمی آد که این طوری حرف بزنه.

خشکم می زند. چه زود پسرخاله شده. گر گرفته می گویم:

- پیشی کوچولو برای اونایی که زود پسرخاله می شن هم برنامه های

ویژه داره.

زور می زنم دستانش را از دورم باز کنم که محکم تر به آغوشم می کشد و

می گوید:

- من عاشق پنجول کشیدن پیشی کوچولوهام.

خب آدم با بهره‌ی هوشی زیر خط فقر هم می‌فهمد که نیت ساسان دو روز خوش‌گذرانی است. نفس عمیقی می‌کشم که حامد منجی‌ام می‌شود.

- ولش کن... قرمز کرد طفلی.

ساسان می‌خندد و دستم را می‌گیرد.

- ببینمت طفلی؟ قرمز کردی؟

و آرام‌تر بیخ گوشم می‌گوید:

- فعالیت آنچنانی نداشتی که!

دستم را می‌کشم و غرشی حواله‌اش می‌کنم که باعث می‌شود بلند

بخندد. جلوجلو راه می‌افتم و خودم را به ساره می‌رسانم. قیافه‌ی

اخم‌آلودم باعث می‌شود بگوید:



- به خدا تا آخرش تو این پسره رو می کشی. هر دفعه از پیشش میای

در حال انفجاری!

نگاهی به ساسان که با لیلی مشغول شده می اندازم و می گویم:

- بی شعوره بس که!

می خندد.

- چی کارت کرد مگه؟

"هیچی بابا" یی زمزمه می کنم و تا زمانی که به نزدیکی تالاب برسیم

حرفی نمی زنم اما امان از ساسان که برای عصبی کردن و سربه سر

گذاشتم لحظه ای بیکار نمی نشیند.

وقت زیادی را برای تالاب صرف نمی کنیم چون همانطور که محلی ها

می گویند دیدن تالاب در زمستان صفای دیگری دارد چون گونها

مختلف پرندگان در فصل زمستان و تا اواخر بهار به این منطقه می آیند  
و گردشگران را جذب می کنند.

غرغرم به راه می افتد و لیلی از دسترس دور می شود. در عوض ساسان  
برایم آیس پک شکلاتی می گیرد تا دلم را به دست بیاورد. دستش را  
رد نمی کنم و در حالی که تکه های اسمارتیز و بستنی را هورت می  
کشم می پرسم.

- حق تولید انحصاری محصول مال خودتونه؟

سرش را تکان می دهد و دوباره می پرسم.

- یعنی آزمایشگاه دارین؟ خودتون تولید می کنید؟

لبخند می زند.

- آره. پزشک و داروساز و یه سری بچه های ژنتیک! بخش تولید و

بازاریابی و فروش... کلا همه چیزشو خودمون انجام میدیم.

ابروهایم را بالا می فرستم.

- جالبه! خودتون داروسازی خوندین؟

خنده کوتاهی می کند.

- من هنر خوندم. نقاشی.

اول با خودم فکر می کنم مسخره ام می کند اما وقتی دقیق به چهره

اش نگاه می کنم شوکه می شوم.

- نقاشی کجا شرکت دارویی کجا!

دم عمیقی می گیرد.

- جریانش مفصله اما بذار اینجور برات بگم که داشتن یه بابای

پولدار و یه رفیق با ایده های ناب خیلی می تونه آدمو توی زندگی جلو

بندازه.

هر دو به حامد نگاه می کنیم که باز در حال تلفن صحبت کردن است.  
بعد نگاه تاسف باری به لیلی می اندازم که قهقهه اش به آسمان رسیده  
و ساره او را فحش کش می کند. آه می کشم.

- درسته... موافقم.

لیوان بزرگ آس پکم را از دستم می گیرد و شروع به خوردن می کند.  
با تعجب نگاهش می کنم و می گویم.

- بهتره بقیه اش رو هم خودت بخوری چون من دهنی نمی خورم!  
نفسش را فوت می کند.

- من اما دهنی تو رو خوردم.

سر نی را لیس می زند.

- یه لب غیر مستقیم ازت گرفتم.

دهانم باز می ماند.

- یکم حجب و حیا داشته باش!

می خندد.

- متاسفانه ندارم... کاریش هم نمیشه کرد!

تایید می کنم.

- بله متوجهم. حالا یه تلاشی کن شاید موفق شدی.

یک هورت بزرگ می کشد و بعد می گوید.

- چرا باید تلاش کنم وقتی اینجوری بیشتر می چسبه؟

دستش را دور شانه هایم می اندازد. در برابر هیكل درشتش زیادی ریزه

به نظر می رسم.

- تو هم خودتو ول کن بابا! خیلی به خودت سخت می گیری!

دستش را از دور گردنم باز می کنم.

- نه اتفاقاً من دختر راحتی ام. فقط یه سری قانونایی برای خودم دارم.

می ایستد و جفت ابروهایش را بالا می دهد. من هم می ایستم و سینه به سینه اش می گویم.

- آدم غریبه ها جیزن.

لبخند کجی می زند.

- روم تاثیر گذاشتی کوچولو... جیز بودنمو ندیدی!

خب... کم آوردم. این پسر به طور کامل حیا را قورت داده است. سرم را با گیجی تکان می دهم و سریع می چرخم و خودم را به لیلی می رسانم.

- لیلی بریم دیگه! چهارتا اردک محلی همیشه هستن! دیدن نداره که!

ساره غر می زند.

- یعنی پری آخر نحسایی! کجا بریم؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

- برگردیم دریا! بابا من هنوز دریا رو ندیدم! قایقی سوار بشیم.

موتوری کرایه کنیم! فردا صبح باید برگردیم!

شاید پیشنهاد چندان هوشمندانه ای ندادم! اینکه پسرها همراهان

سوار قایق شوند و هر بار که می خواهم جیغ بکشم ساسان مرا به

خودش بچسباند اصلا حس خوشایندی در پی نداشت!

شب وقتی سرم را روی بالش می گذارم حس می کنم هنوز عطر تلخ

ساسان را توی بینی ام می شنوم. پیامی که می دهد را هم فقط با یک

شب بخیر خالی جواب می دهم.

«دختر تو دل برویی هستی. حدس می زنم خیلی خوشمزه باشی.»

بعد از «شب بخیر»ی که می فرستم احساس یک آدم متحجر و به قول  
امروزی ها از مد افتاده را پیدا می کنم. تفاوت فرهنگی مان به روشنی  
روز است. من هم البته دختر سفت و سختی نیستم اما نمی توانم با هر  
که از راه رسید گرم بگیرم! در حالی که ساسان یک آدم بیش از حد  
اجتماعی و راحت است!

لیلی با دماغش سوت می زند و فحشش می دهم.

- مجبوری اینقدر اون لامصبمو کوچیک کنی؟

در خواب ناز است و صدای غرغرم را نمی شنود. موبایلم می لرزد. پیام  
علیرضا را باز می کنم.

«سلام. می تونی حرف بزنی؟»

از سردی پیامش جا می خورم و دلم به شور می افتد. تایپ می کنم.

«پیام بده. بچه ها خوابن.»



کمی طول می کشد.

«طرف جواب مثبت داده»

لبه‌ایم را به هم فشار می دهیم و به سختی تایپ می کنیم.

«مبارکه»

موبایلم را به لبم فشار می دهیم و سینه ام تیر می کشد.

«همین؟»

اشک از گوشه چشمم راه می گیرد. موبایلم را خاموش می کنیم. از کنار

لیلی بلند می شوم و از اتاق بیرون می آیم. وارد تراس می شوم و روی

صندلی فلزی پایه کوتاه سفید می نشینم. حتی بالشتک هایش را هم

نمی گذارم.

یاد شبی می افتم که با هزار دوز و کلک خوابگاه را پیچاندم و به خانه

مجردی علیرضا و کوروش رفتم.

کوروش خدابایامرز به بهانه خریدن سیگار از خانه رفت و تنهایمان  
گذاشت تا خلوت کنیم و آن خلوت کردن پر از احساس در نهایت منجر  
به از بین رفتن باکرگی ام شد.

نه این که این مساله برایم مهم باشد اما اشتباه کرده بودم. نه به اولش  
که به علیرضا رو نمی‌دادم و نه به وقتی که به قول معروف در کنار رو  
آستر هم دادم!

علیرضا لیاقتم را نداشت... من برایش بیش از اندازه مایه گذاشتم. حیف  
آن همه حرفی که به خاطر زودتر ازدواج کردن خواهر کوچکم کشیدم.  
گریه های مادرم بعد از هر بار رد کردن خواستگاری... برای آدمی که  
مرا به فلافل فروخت!

دفتر قلب من زیادی برای علیرضا باز بود. زیادی از احساس من مطمئن بود. من برایش خانه امنی بودم که فهمید هیچ وقت مرا از دست نمی دهد!

پریناز خانم! چشمانت را خوب باز کن. این تو بودی که او را برای همیشه از دست دادی. قطرات بعدی اشکم بی وقفه می بارند. بوی سیگار بینی ام را نوازش می کند و کسی از طبقه بالا صدا می زند.

- کدومتونید دارید فس فس می کنید؟

بلند می شوم و به سمت نرده می روم. حامد را در حال سیگار کشیدن می بینم.

- به منم یه نخ می دی؟

در حالی که برایم یکی روشن می کند می گوید:

- بلدی؟

روی لبه نرده بالا می‌روم و سیگار را از او که خم شده است می‌گیرم.

- نه ولی به ژست الانم می‌خوره.

- خفه نکنی خودتو!

نصیحتش چندان تاثیری ندارد و آنقدر سرفه می‌کنم که غر می‌زند.

- یکی نیست به من بگه چی کار داری؟ بذار دختره خودشو از گریه

بکشه!

با ورود ماشین جدیدی به حیاط ساختمان هر دو از نرده فاصله

می‌گیریم. سیگار را همان‌جا خاموش می‌کنم و به داخل ویلا برمی‌گردم.

یک نفس عمیق... یک نگاه به ویلای خاموش.

- برو بخواب دختر جون... تو این دنیا هیچ کس غمتو نمی‌خوره جز

خودت.

\*\*\*

قبل از برگشت به تهران مسیر دریا را برای بار آخر و قدم‌زنان طی می‌کنم تا آرامشی برای روزهای در خانه ماندنم ذخیره کنم.

اگر پول کافی داشتم یکی از همین ویلاها را می‌خریدم و تا به ابد در کنار دریا و در سکون و آرامشش زندگی می‌کردم. بدون هیچ غصه‌ای.

کمی به پایم آب می‌زنم که لیلی با گوشی‌ام تماس می‌گیرد و می‌گوید:

- تا پنج دقیقه دیگه دم در ویلا باش داریم راه می‌افتیم... خوب از زیر کار در میریا!

می‌خندم و به یک باشه اکتفا می‌کنم. نگاه آخری به دریا می‌اندازم و مسیری که آمده‌ام را در پیش می‌گیرم.

جای تعجب نیست اگر ساسان را ببینم اما نمی بینم. خبری از ماشینشان نیست. اینکه همچنان مشغول خوش گذرانی اند یا رفته اند را نمی دانم.

بعد از به قول حامد فس فس دیشب هیچ خبری نبود. یعنی به ساسان نگفته که گریه می کردم؟ یا گفته و او هم اهمیتی نداده است! مهم نیست. شانه ای بالا می اندازم.

با لیلی و ساره سوار ماشین می شویم و پیچ و تاب جاده ها را به سمت خانه هایمان طی می کنیم. برگشتن از مسافرت دخترانه و آزادی هایش آن ذوق را ندارد و دیگر خبری از شیطنت و خنده نیست. البته به جز ساره که دلش برای شوهرش یک ریزه شده و لحظه شماری می کند که مسیر تمام شود و به خانه برسد.

ساعت‌ها را همان‌طور که هندزفری را توی گوش‌هایم کرده‌ام و آهنگ گوش می‌دهم می‌گذرانم و به زندگی ساره فکر می‌کنم. با وجود خوشبختی‌ها و موفقیتی که دارم گاهی فکر می‌کنم جای سادگی‌های ساره بودن زندگی بهتری است. این که کمتر درگیر دغدغه‌ها بودن را باید انتخاب می‌کردم اما بعد فکر می‌کنم آن وقت از خودم راضی بودم؟ همزمان با اوج آهنگ یک نه بزرگ در سرم چرخ می‌زند. من آدم زندگی بدون نگرانی و دغدغه نیستم. پس حسرت‌هایم را دور بریزم و بدهم سگ بخورد بهتر است.

نزدیک خانه ساره بال بال می‌زند و من هول هندزفری را از گوشم بیرون می‌کشم.

- چه مرگتونه؟ قلبم ریخت.

لیلی می‌خندد.

- چته عین مرغ کرچ یه گوشه افتادی؟ دلت برای ساسی جون تنگ

شده؟

ساره می خندد و می گوید:

- مرض!

انگشتم را بالا می آورم و به نشانه‌ی آفرین می گویم:

- ساره واقعا بجا جواب دادی. اصلا عاشقتم.

لیلی فرمان را می پیچاند و می گوید:

- حیف که خسته‌ام و گرنه داشتم برا جفتت...

حرف که در دهانش می خشکد صاف می نشینم.

- چی شد؟

لیلی کنار در خانه می ایستد و می گوید:



- این شازده این جا چیکار می کنه؟

جهت نگاهش را دنبال می کنم و با دیدن علیرضا در سمت دیگر کوچه تقریبا سخته می زنم.

نگاهم بند علیرضا می ماند. اینجا چه کار می کند؟

لعنت به او که یک دقیقه به فکر آبروی من نیست. لیلی که جا خوردنم را می بیند از ماشین پیاده می شود تا خودش با علیرضا حرف بزند و من نگران به همسایه ها و به خانه هایشان و حتی خانه خودمان نگاه میکنم تا مبادا کسی ما را ببیند.

هرچند که خیلی وقت است این چیزها ارزشی برایم مثل اول ندارد اما علیرضا آدم آرام صحبت کردن نیست و من از این می ترسم.

طول نمی کشد که لیلی برمی گردد و همانطور که راه را برای ماشینی که از سر خیابان می آید باز می کند می گوید:

- شازده فرمودن جواب تلفنشو بدی!

نفسش را فوت میکند:

- حیف پری... حیف حیف که باید جلو دهنمو می گرفتم چون هنوز از

تو و اون ساسان انچوچک مطمئن نیستم وگرنه خدایم شاهدی که

شلنگو وا می کردم روش!

وسط این همه استرس بابت رفتن علیرضا و سر چرخاندن هایش تا

لحظه‌ی آخری، خنده‌ام هم می‌گیرد. لیلی چقدر به ساسان لطف دارد!!

علیرضا که از محدوده‌ی دیدم دور می‌شود نفس راحتی می‌کشم و

می‌گویم:

- نمی‌خوام جوابشو بدم.

لیلی می‌چرخد.

- روراست باش باهات. بگو بهش دیگه زنگ نزنه.

نگاهی به لیلی می اندازم و می گویم:

- علیرضا رو شناختی که این حرفو می زنی؟

اخم می کند و می گوید:

- اتفاقا چون شناختمش اینو می گم. دمشو بچین! نذار بیشتر از این تو

زندگیت تصمیم گیرنده باشه. یه زمانی به عشقش نسبت به تو شک

نداشتم ولی حالا چه بخوایم و چه نخوایم مسیرتون از هم جدا شده.

نفس عمیقی می کشم و در جواب لیلی چیزی نمی گویم. پیاده می شوم

و از صندوق عقب ساکم را درمی آورم. از لیلی به خاطر برنامه مسافرت

تشکر می کنم. دستی برای ساره تکان می دهم و به سمت خانه مان

می روم. فکر می کنم که علیرضا از کجا فهمید من امروز به خانه

برمی گردم. من حتی به خانواده ام هم نگفته بودم کی می آیم و بعد

زمزمه کنان می گویم:

- عقل تو سرش نیست! احمق!

تا با خانواده‌ام سلام و احوال‌پرسی کنم و کمی از مسافرت هم بگویم و وسایلم را توی اتاق بچینم زمانی می‌گذرد و بالاخره وقتی دوش گرفته روی تخت می‌افتم روی گوشی‌ام چندین تماس از دست‌رفته از علیرضا می‌بینم و یک پیام از ساسان. پوفی می‌کنم و اول به علیرضا پیام می‌دهم.

"برای چی انقدر تماس می‌گیری علی؟"

تا او جواب بدهد به سراغ پیام ساسان می‌روم.

"بی‌خبر کجا رفتی جوجه؟"

لبی جمع می‌کنم و می‌نویسم:

"برگشتم خونه. فردا باید می‌رفتم سر کار"

علیرضا تماس می‌گیرد. جواب می‌دهم. توپش پر است.

- برای چی انقدر تماس می‌گیرم؟ آفرین پری خانم... لیلی شست‌وشوی خوبی داده به مغزت. همینه که...

اخمی می‌کنم و به میان حرفش می‌پریم.

- خجالت نمی‌کشی؟ نه واقعا خجالت نمی‌کشی؟ علیرضا داری متاهل

می‌شی! می‌فهمی؟ من کجای زندگی یه مرد متاهلم؟ من کجای

زندگیتم که توقع داری جواب تلفنتو بدم؟ واسه چی پاشدی اومدی

جلوی خونه؟ شاید من فردا میومدم!

لال می‌شود اما فقط برای لحظاتی!

- دستم به هیچ جا بند نبود که پیدات کنم. طاقت نیاوردم تو مغازه بی

خبر از تو بشینم... من نمی‌تونم ازت دست بکشم. دوست که می‌تونیم

باشیم.

از وقاحتش جا می خورم و قلبم تندتند می زند. من که می دانم منظورش  
از دوست چه چیزی است. خر که نیستم.

- دوست باشیم؟ نکنه منظورت از دوست... وای علیرضا تو دیگه مرزای  
بی شعوری رو جابه جا کردی.

عصبی می گوید:

- پری به خدا می آم حالتو می گیرما. من دارم باهات درست و حسابی  
حرف می زنم. آدم وار! من منظورم هیچی نیست. من فقط می خوام  
دوستم باشی. یه وقتا اگه حالم بد بود، یه وقتا اگه خوش بودم... یکی  
باشه به حرف دلم گوش بده.

بغض می کنم.

- چرا عذابم می دی؟ من نمی تونم...

خودخواه می گوید:

- نمی‌تونم و نمی‌خوام نداریم. بفهمم... نداریم.

ساکت می‌مانم. من به این مرد چه می‌توانم بگویم؟ من چطور می‌توانم

قانعش کنم که آویزان نیستم و نمی‌خواهم زاپاس باشم؟ مستاصل

می‌گویم:

- خیلی خودخواهی!

می‌گوید:

- هرچی می‌خوای اسمشو بذار. ولت نمی‌کنم. حتی اگه ده تا زن بگیرم

و طلاق بدم.

صدای ویبره گوشی می‌گوید که ساسان جواب داده و من منگ از

حرف‌های علیرضا آرام می‌گویم:

- می‌خوام بخوابم.

بی‌ربط می‌گوید:

- مسافرت خوش گذشت؟ کمی کاستی نداشتی که؟ جواب ندادی که

بگم پول نداری بریزم به حسابت!

همین الان داشت می گفت لیلی مغزم را شستوشو داده بعد از خوبی

مسافرتم می پرسید؟

دوباره می گویم:

- می خوام بخوابم.

بی طاقت می گوید:

- منم سوال کردم. جواب بده، برو بخواب.

حالم بد می شود از زورگویی اش ولی من آدم حرف خوردن نیستم.

- آره... می دونی چرا؟ چون داشتم با خودم کنار می اومدم ازت ببرم.

اصلا کاش می شد ازت دور شم.



نفسش را فوت می کند و فکر می کنم اگر جلوی رویم بود سرم را  
می برید.

- تو نمیتونی از من ببری! تو هم مثل من وصل این رابطه ای. حالا برو  
بخواب.

لب برمی چینم و بدون گفتن خداحافظ تماس را قطع می کنم. روی  
صفحه پیام ساسان چشمم را می زند.

"جوجه یه بوس خداحافظی که این حرفا رو نداشت. یواشکی رفتنتو  
دوست نداشتم."

لجم درآمد و اگر الان جواب ساسان را بدهم قطع به یقین فحش است  
که نثارش می کنم. گوشی را کنار سرم به شارژ وصل می کنم و دراز  
می کشم.

سعی می‌کنم علیرضا را از سرم بیرون کنم ولی نمی‌شود. او تمام من را اسیر خودش کرده. این همه سال با او بودن کم نیست که یک‌شبه فراموش شود. حرف‌هایش در سرم تکرار می‌شوند و خوابم را کابوس می‌کنند.

گوشی را برعکس روی پیشخوان صندوق می‌گذارم و به سمت دکتر خدایار می‌چرخم. فکرم توی فالو ریکوئستم به ساسان پرسه می‌زند و چشمانم روی صورت دکتر چرخ می‌خورد.

مثل همیشه عصبی و اخم‌آلود است و بنای غرغر کردن دارد. از شانس خوبم تیرش من را هدف گرفته.

- خانم این چه وضعشه؟ چرا جعبه‌های دارو مرتب نیست؟ چرا شامپوها اون پشت پخش و پلان؟ برچسبای اینا کوش؟

خب این غرغرها ادامه دارد و کم مانده بگویند "چرا در گنجینه بازه و چرا دم خر درازه؟"

شخصی دفترچه به دست داخل می‌آید و دکتر خدایار که روی پرستیش حساس است سکوت می‌کند. نفس راحتی می‌کشم و قبل از آن که دوباره به دست و پایم بیچد اشاره‌ای به یکی از همکارها می‌کنم و خودم به پشت قفسه‌های دارو می‌روم تا کارهایی که گفته را انجام بدهم.

یک لحظه فکر می‌کنم واقعا این چه زندگی درهم و برهمی است که یک روزش آرامش ندارم. برای کاری که در آن بیمه هم نشدم غرغر می‌شنوم.

بی‌حوصله گوشی‌ام را برمی‌دارم و اینستا را باز چک می‌کنم. ساسان درخواستم را قبول کرده. دلم کمی غرغر کردن می‌خواهد اما هرچه فکر می‌کنم کسی نیست تا مغزش را بخورم.

توی استوری می‌روم و پیامی که چند روز پیش در همین اینستا دیده بودم را عینا می‌نویسم. درست و دقیقش یادم نیست البته.

"از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست."

با یک ایموجی غمگین. کارتون داروها را از شامپوهای درمانی جدا می‌کنم. اولین دایرکت از ساسان است. کمی مکث می‌کنم و کارتون شامپوها را به قفسه‌اش که نزدیک در ورودی است می‌برم. قفلش را باز می‌کنم و ردیف شامپوهایی که خالی است را پر می‌کنم. بعد با کارتون دوباره برمی‌گردم و فکر می‌کنم پونصد تومن حقوق ارزش این همه حمالی دارد؟

کارتون داروها را به یک گوشه می‌برم و نفسی می‌کشم. لامصب چقدر سنگین است. چندتایی را جابه‌جا می‌کنم و بعد دوباره به اینستا می‌روم. استوری‌ام را پاسخ داده.

"یاالله... کسی خونه س؟ صابخونه؟"

می خندم و باز دارو جابه جا می کنم و در جوابش می نویسم.

"علیکم السلام برادر ساسی"

می خندد و بعد می نویسد.

"چته؟ نیومده استوریت چشمک زد دیدم غصه ت شده. کی جوجوی

ساسانو گاز گرفته؟"

سر درد و دللم باز می شود.

"رییسم"

باز می خندد.

"کانالای بی تربیتیه؟ رییس کارمندطور؟"

از بی حیایی اش خنده ام می گیرد.

"لغت بهت. همیشه با تو درد دل کرد والا."

باز ایموجی خنده و می نویسد:

"نه بگو. جدی می شم. آ آ آ..."

بعد جواب ندادن دیروزم را هم به رخ می کشد.

"ما که مثل تو نامرد نیستیم. تا آخرش پیام می دیم و جواب."

بی توجه به کنایه اش می گویم:

"انگار نه انگار درس خونده و دکتره. حالیش همیشه که منم عزتی دارم

و غروری. عین بی شعورا سرم داد می زنه که چرا کارتونای دارو و شامپو

رو جابه جا نکردم. انگار این جهنم دره فقط یه متصدی داره."

طول می کشد تا جواب دهد و من در این بین هزار فکر می کنم. که

نکند زود باشد برای این مدل نک و ناله ها. ولی او جدی و بدون

مسخره بازی می نویسد:

"ببین هر جا بری، هر جا باشی همینه. رییس جماعت قدرت دستشه.

اکثرشونم بی جنبه‌ن و خدای زورگویی. پس بهتره با شرایط کنار بیای

چون کار نیست. خصوصا تو شهرستان."

باز دست به غر زدنم خوب می‌شود.

"به خدا خسته‌م. این همه تحقیر که آخرش بشه پونصد تومن حقوقم؟

بعد فقط از این حرف نمی‌خورم. از خانواده‌ام هم حرف می‌خورم که چرا

اینجا کار می‌کنم ولی به قول خودت بی‌کاریه و من نمی‌تونم خونه

بشینم."

تنها می‌نویسد.

"پونصد تومن؟"

بعد منتظر جواب من نمی‌ماند.

" این که پولی نی! واقعا چرا اون جا کار می کنی؟ بهت نمیاد نیاز مالی  
آنچنانی داشته باشی "

پوزخندی می زنم و جوابش را تا بعد از جابه جا کردن کارتون نمی دهم.

" مگه همه چیز نیاز مالیه؟ نمی خوام تو خونه باشم و سر بار جیب بابام "  
زود جواب می دهد.

" جای بدی هم هستی. اگه تهران بودی من می تونستم برات کاری کنم  
ولی حیف تو اون شهری و دور از دسترس. البته تهران بودی من کارای  
دیگه هم باهات می کردم. "

دلم می خواهد بنویسم:

" اگه تهران بودم الان گازت می گرفتم که انقدر بی ادب نباشی "

ولی متاسفانه با این پیام انگار او را پرت کرده باشم توی ظرف غسل.  
مجوز می گیرد برای بی حیایی بیشتر.



می خواهم برایش جوابی تایپ کنم که با تذکر دکتر در جایم تکان  
می خورم.

- خانوم سلیمانی؟

نگاهش که می کنم با اخم به موبایلم و بعد به صورتم خیره می شود.  
آرام گوشی را درون جیبم سر می دهم. وقتی دوباره به سیستم زل  
می زند موبایلم را در می آورم و برای ساسان تایپ می کنم.

"شرمنده. دکتر هاپو شد. باید برم. بای"

تند جواب می دهد.

"باشه باشه. باور کردم"

سرم را با خنده به چپ و راست تکان می دهم و به کارم مشغول  
می شوم.

دم ظهری به میلاد زنگ می زنم که دنبالم بیاید.

وقتی ماشینم جلوی داروخانه توقف می کند بهناز را می بینم که روی  
صندلی جلو کنار میلاد نشسته است.

سوار ماشین می شوم و به هردو سلام می کنم.

بهناز به عقب می چرخد.

- خسته نباشی.

ضمن تشکر از بهناز بنیامین را بغل می گیرم و می بوسم.

- عشق خاله چطوره؟

تا به خانه برسیم برایم شیرین زبانی می کند.

هرچقدر که رفتارهای بهناز و شوهرش به دلم ننشیند، پسرشان را  
اندازه جانم دوست دارم. البته همچنان معتقدم که آوردن فرزند دوم آن  
هم با توجه به شرایط زندگی بهناز یک خطای بسیار بزرگ و  
نابخشودنی است.

ماشین را جلوی در حیاط پارک می کنیم و میلاد سوئیچ را به سمت  
می گیرد و تشکر می کند؛ قبل از آنکه خودم حرفی بزنم بهناز پیش  
دستی می کند.

- لازم نداره که! فعلا دستت باشه.

به ناچار لبخند میزنم.

- راست میگه فعلا لازم ندارم.

زودتر از آنها به سمت در می روم و کلید را توی قفل می اندازم. مامان  
با دیدنمان همراه هم ذوق می کند.

شاید به زبان نیاورد اما همه اعضا و جوارحش در تلاش اند که  
صمیمیت ما دو خواهر را بیشتر کند.

بنیامین را بغل می زند و در حالی که او را غرق بوسه می کند به بهناز  
می گوید.

- مادر عمه ات کارت شما رو هم به من داد. گذاشتم کنار میز تلویزیون.

بهناز کارت‌های کرم رنگ روی میز را برمی‌دارد و پاکت مربوط به خانواده خودش را باز می‌کند. پوزخند می‌زند.

- محمد زن ذلیل! اسم زنشو اول زده!

آرام می‌خندم. چند ثانیه بعد زمزمه می‌کند.

- پس بالاخره تونست پنج‌شنبه رو اوکی کنه.

کارت را دوباره سر جایش قرار می‌دهد و شروع می‌کند با مامان در

مورد اینکه چقدر کادو بدهد صحبت می‌کند و هر چقدر مامان می‌گوید

که "تو نمی‌خواد کادو بدی" حرف به گوشش نمی‌رود.

می‌لاد با خنده به من می‌گوید

- هرچقدر با ماشینت کار کردم تو عروسی عمه‌ت دود می‌شه میره!

بهناز صدایش را می شنود و چشم غره می رود. میلاد شانه‌ای بالا

می اندازد و رو به مامان می گوید:

- بابا هنوز مغازه‌س؟

بهناز غر می زند.

- یکی ندونه فکر می کنه نیاز داره که یکسره میره تو مغازه! بابا

حقوق بازنشستگی بسته دیگه!

لبم را از داخل به دندان می گیرم تا جواب ندهم. اما مامان عزیزم از

پدر برگ گلم دفاع می کند!

- بهناز جان مادر نصف حقوق پدرت داره بابت قسط وام شما میره.

خونه زندگی خرج داره دخترم.

اگر جا داشت بلند می شدم و زبانش را می بوسیدم. بهناز اخم می کند  
و میلاد کاملاً بی خیال کنترل برمی دارد و دنبال شبکه ورزش می  
گردد.

بلند می شوم و به اتاقم می روم تا لباسم را عوض کنم. موبایلم را از  
توی کیفم بیرون می کشم و با کنجکاوی ناخواسته ای نت گوشی ام را  
فعال می کنم. اولین پیام مربوط به ساسان است.

«جدی جدی دکتر دعوات کرد یا دیدی چیز شدم رفتی؟»

می خندم و تایپ می کنم.

«خیلی پررویی بخدا»

دقیقه ای می ایستم و وقتی می بینم پیام را ندیده حدس می زنم که  
آنلاین نباشد. موبایلم را سر جایش برمی گردانم و مشغول تعویض لباس  
می شوم.

حق با لیلی بود. صحبت با نفر سومی مثل ساسان که هیچ چیز برایش  
مهم نیست می تواند حالم را بهتر کند. مخصوصا چند شب بعد که  
مراسم نامزدی علیرضا اتفاق می افتد. غروب با من تماس می گیرد.  
آنقدر به زنگ موبایلم گوش می کنم تا قطع شود. آهنگ گل ارکیده را  
خودش برایم ریخته بود و زنگ مخصوص شماره خودش بود.  
به خاطر مامان جلوی گریه کردنم را می گیرم اما از درون آشوبم.  
نه توانستم غذا بخورم و نه حتی لبخندی مصنوعی روی لب بنشانم!  
عصری به ساره زنگ زدم و خواستم با هم بیرون برویم اما او به مهمانی  
رفته بود. چت کردن و شوخی با ساسان هم حالم را بهتر نکرد و انگار او  
هم نمی توانست زیاد درگیر من باشد.  
بالاخره من یک دوست مجازی هستم و او رئیس یک شرکت معروف و  
مسلم دغدغه های خودش را دارد.

دست آخر به مامان گیر می دهم که به پیاده روی برویم. شم مادرانه  
اش درک می کند که بی چون و چرا همراهی ام کند.  
وقتی به اتاقم می روم تا لباسم را عوض کنم علیرضا به موبایلم پیام می  
دهد.

«پری قشنگم جوابمو بده بخدا حال خودم بده»

پوزخند می زنم و زیر لب جوابش را می دهم.

«عوضی»

موبایلم را خاموش می کنم و از اتاق خارج می شوم. می دانم مثل دفعه  
قبل نمی آید دم در خانه مان کشیک بکشد! امشب عروس خودش را  
دارد! مسخره است اما دلم می خواهد امشب مادرش بمیرد!  
کفش های کتانی ام را پا می زنم و بابا از پشت پنجره نگاهم می کند.  
مامان چادرش را روی سرش مرتب می کند و خطاب به بابا می گوید.



- دیر اومدیم بگير بخواب. کلید می برم.

بابا اما فقط به من نگاه می کند. برایش لبخند می زنم. با لبخند  
بزرگتری جوابم را می دهد.

- خوش بگذره دخترای من.

مامان رو ترش می کند و لب به دندان می گیرد. خنده ام عمیق می  
شود.

- مرسی گل پسر.

این بار بابا با خیال راحت پرده را می اندازد. از حیاط خانه که خارج می  
شویم با دیدن دیوار خانه ی روبرویی لب هایم آویزان می شود. مامان  
فقط ده دقیقه اول طاقت می آورد و بعد قفل سکوت را می شکند.

- اتفاق افتاده مادر؟ از صبح که بیدار شدم به هم ریخته ای.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و دم عمیقی می گیرم.

- قبل از سفر سرخروود با علیرضا به هم زدیم.

مامان سکوت می کند. از چهره اش چیزی نمی خوانم. الکی لبخند می زخم و به روی خودم نمی آورم که دروغ گفته ام.

- اشتباه کردم که این همه سال به پاش موندم. مامان اون خواستگاری بیا نبود.

مامان اخم می کند. انگار باز هم نمی خواهد نظری بدهد. شانه هایم را بالا می اندازم.

- امشب جشن نامزدیشه.

اخمش باز می شود و می ایستد. دست خودم نیست. خنده ام می گیرد.

- مسخره اس نه؟ هی پیام می ده و زنگ می زنه ولی من...

با جدیت حرفم را قطع می کند.

- به قرآن قسم بفهمم جوابشو دادی اسمتو نمی آرم.

مظلومانه نگاهش می‌کنم. اخم می‌کند تا ناراحتی‌اش را پنهان کند.

- یه چیزی بگیریم می‌شیم پدر و مادر بد! چه خواستگاری رو که  
به خاطر این پسره‌ی بچه‌ننه رد نکردی! وگرنه الان باید برای بچه‌تو

سیسمونی می‌خریدم!

بغلش می‌کنم.

- بی‌خیال مامان. هنوز اول جوونیمه. کلی فرصت دارم.

دستم را از دور گردنش باز می‌کند.

- جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته... به خاطر این از صبحه تو لکی؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

- خب... به اشتباهاتم فکر می‌کردم.

آه می‌کشد و به راه می‌افتیم.

- فکر کردن خوبه... از اشتباهت درس بگیر. لیاقت خیلی بیشتر از اونه.

لبخند غمگینی می‌زند. شکر خدا مادرم حالم را می‌فهمد و با عوض کردن مسیر صحبت‌مان به حال بدم دامن نمی‌زند. بحث را می‌کشد به عروسی محمد و لباس و آرایش و این حرف‌ها.

وقتی به خانه برمی‌گردیم نسبت به تمام روز حال بهتری دارم. موبایلم را روشن می‌کنم. فقط یک تماس بی پاسخ دیگر از علیرضا دارم. نت گوشی‌ام را روشن می‌کنم و تا وقتی چشمانم سنگین شود با موبایلم ور می‌روم.

قبل از روز پنجشنبه وقتی برای خرید می‌گذارم و آرایشگاه هم نوبت می‌گیرم تا سر و سامانی به ظاهرم داده باشم و آرایشی به چهره‌ام بنشانم. می‌خواهم تا می‌توانم در عروسی خوش باشم و گور پدر غم‌ها هم کرده. چقدر عمر می‌کنم مگر که به غصه بگذرد؟!

تماس‌ها و پیام‌های علیرضا را هم بی جواب می‌گذارم.

با بهناز مغازه‌ها را یکی یکی زیر و رو می‌کنیم و بالاخره یک لباس  
میدی قرمز چشمم را می‌گیرد. بهناز روی یک صندلی می‌نشیند تا  
نفسی بگیرد و بعد می‌گوید:

- یه کم جیغ نیست؟

نچی می‌گویم و با عشق به لباس زل می‌زنم. می‌خندد و می‌گوید:

- وقتی چشم‌تو گرفته بخرش دیگه!

البته یک دور هم موقع حساب کردن چک و چانه می‌زند و اخم و تخم  
می‌کند که خیلی مهم نیست، چون من فکر می‌کنم که اگر برای خودم  
خرج نکنم پس پول را با خودم آن دنیا ببرم؟

بهناز به یکی از همان لباس‌های سابقش بسنده می‌کند و می‌گوید:

- اون لباس آبی که خونه دارم خوبه دیگه. اونو سمت مادری پوشیدم، شکمم هنوز اون قدری نیست که اذیتم کنه. چرا خرج بیخود پس؟ پولو می‌ذارم واسه آرایشگاه.

روز عروسی از ظهر به آرایشگاه می‌رویم و می‌گویم موهایم را خیلی عجب و وجق نیچد. بهناز اما برخلاف من عاشق همان مدل موهای پر و پیمان است و شبیه بانوان سریال‌های تاریخی کره‌ای می‌شود. خیلی زور می‌زنم که نخندم و البته جانم را هم دوست دارم. چون عروسی جداست خیال جفتمان از مدل موهایمان راحت است. موهایم را پشت سرم جمع می‌کند و دو دسته‌ای از جلوی موهایم را هم فرق باز می‌کند. آرایشم ملایم اما حالت گریم دارد.

یک ساعت مانده به عروسی حاضر و آماده در سالن منتظر میلاد می‌مانیم و تا برسد کلی هم عکس می‌گیریم و یکی از عکس‌های تکی‌ام را طبق عادت همیشه استوری می‌کنم.

مامان زنگ می‌زند و می‌گوید که با بابا جداگانه راه افتاده‌اند و پسر بهناز را هم با خودشان برده‌اند.

می‌لاد حاضر و آماده سر می‌رسد و با دیدن ما لودگی‌اش گل می‌کند.

- بخشید خانما... من زن و خواهرزمو آوردم اینجا... شما ندیدینشون؟

بهناز غش غش به شوخی بی‌مزه‌ی می‌لاد می‌خندد و می‌گوید:

- بشین بریم.

می‌لاد دست بر نمی‌دارد.

- خانم کجا؟ من زمو دوست دارم. برو اون‌ور!

نچی می‌گوییم و با یک لبخند مسخره توی ماشین جا می‌گیرم و می‌لاد

می‌گوید:

- اوه خواهرزن عشوه‌هاتو کی جمع کنه حالا!

بهناز خنده‌اش را کنترل می‌کند و توی ماشین می‌نشیند.

- ولش کن اینو... راه بیفت بریم.

زن و شوهر تا آنجا می‌خندند و یک جاهایی هم من و بهناز با آهنگ بلند بلند می‌خوانیم. دایرکتم را چک میکنم و خبری از علیرضا نیست و خدا خدا می‌کنم برود و پشت سرش را هم نگاه نکند.

تالار کمی از شهر فاصله دارد و تا آنجا به زور کولر ماشین ارایشم را ثابت نگه می‌دارم و دعا می‌کنم درون تالار خنک باشد.

میلاد به جمع آقایان می‌پیوندد و ما دو نفر هم به جهتی که فلش دارد می‌روییم تا وارد قسمت بانوان شویم.

درون تالار زودتر از همه عمه را می‌بینم. با لبخند به استقبالمان می‌آید و گرم به آغوشمان می‌کشد.

- برادرزاده‌های خوشگل من... خوش اومدین عزیزای عمه.



هر دو گونه‌هایش را می‌بوسیم. عمه دستم را می‌گیرد و صبر می‌کند تا بهناز به سمت مامان برود. به صورت مهربانش که با آرایش زیباتر شده و لباس زرق و برقی‌اش نگاه می‌کنم که آرام می‌گوید:

- چقدر خوشگل شدی امشب. یه کار مهم دارم عمه. میام پیشت. باشه؟  
چشمانم را باریک می‌کنم:

- عمه مرموز شدی!

می‌خندد و می‌گوید:

- تا باشه از این مرموز بازیا.

گمان کنم مطلب را گرفته‌ام و می‌فهمم موضوع مورد نظر عمه چیست با لبخندی مصنوعی به لب به سمت مامان و بهناز می‌روم و فضولی‌ام را واگذار می‌کنم به موقعی که عمه سرش خلوت شود.

در کنار مامان و بهناز جای می‌گیرم که هر دو همان اول کاری سوال  
می‌کنند:

- چی می‌گفت عمه‌ت؟

لبخندی می‌زنم.

- هیچی بابا... گفت چه خوشگل شدم. بعدم گفت کارم داره.

مامان کنجکاو می‌گوید:

- چه کاری؟

در حالی که لبه‌ی روسری ساتنش را صاف می‌کنم می‌گویم:

- نمی‌دونم ولی شکم می‌بره باز واسه من نقشه کشیده.

گل از گل مامان می‌شکفد.

- من از اولشم این عمه‌تو بیشتر از بقیه دوست داشتم.

من و بهناز به زور جلوی خودمان را می‌گیریم که منفجر نشویم و البته که مامان هم این را از ته دل نمی‌گوید و خودش هم خنده‌اش می‌گیرد. چند دقیقه‌ای که شیرینی و آبمیوه می‌خورم نتم را هم روشن می‌کنم تا دایرکت‌م را چک کنم. چند پاسخ از دوستانم دارم و ساسان خان هم واکنش نشان داده. اول از همه دایرکت او را باز می‌کنم.

"وای وای چه پلنگی موهای لایت چشم رنگی"

می‌خندم و می‌نویسم:

"یعنی همه چیز هستم الا اینی که گفتی. نه پلنگم، نه موهام لایت و نه چشم رنگی"

فورا جواب می‌دهد.

"من می‌گم هستی پس واقعا هستی. مهم هم خودمم. کجایی انقدر

خوشگل کردی؟ اوففف"

بی حیا دیگر علنا واکنش نشان می دهد.

"عروسی پسر عمه م"

مکشی کوتاه و بعد جوابم را می دهد.

"به به... تا باشه از این عروسیا... لامصب چی ساختی تو"

جوابش را نمی دهم که باز می نویسد:

"کاش الان دم دستم بودی"

نیشی می چکانم و می نویسم:

"فعلا که نیستم."

با یک ایموچی زبان درازی. صدای بلند موزیک باعث می شود خودم را

آرام تکان تکان بدهم. می نویسد:

"میای دم دستم. خیالت راحت.. ولی هرچی دیرتر... سخت تر"

هینی می کشم و می نویسم:

"بی ادب"

می خندد و من نت را خاموش می کنم و به بهناز اشاره می زنم.

- پاشو بریم برقصیم.

بهناز ابرویی بالا می اندازد.

- با این شکم؟

دستش را می کشم و بلندش می کنم.

- آروم قرش بده خو.

خندان وارد میدان رقص که چند دختر جوان در آن هستند می شویم.

از همان لحظه قولی که به خودم دادم را عملی می کنم و از رقص و

عروسی با تمام وجود لذت می برم. دور بهناز می چرخم و او را به خنده

می اندازم.

- اینو نگاه... بذار این فندق به دنیا بیاد، زخمیت می کنم.

می خندیم و بالاخره وقتی بهناز اظهار خستگی می کند به جایگاهمان برمی گردیم. رقص و شادی تا بعد از شام ادامه دارد و بالاخره زمانی که از دستشویی برمی گردم و لبهایم را به هم می مالم تا رژ تمدید شده ام رویشان طبیعی تر باشد عمه کنارم قرار می گیرد و تا میزمان همراهم می آید.

- بیا اینجا ببینم... کولاک کردی عمه امشب. ان شالله عروسی خودت. بهناز می خندد.

- آره فتنه شده بود امشب.

عمه دستی به شانه بهناز می کشد و می گوید:

- تو خوبی عمه؟ حالت بهتره؟

بهناز تشکری می کند و بالاخره عمه بین ما می نشیند رو به سمت من

می چرخاند. نزدیکم می شود و تقریباً بیخ گوشم می گوید:

- بدون اینکه تابلو کنی به میز زنعمو معصوم نگاه کن. دو تا فاصله از

زنعمو یه خانوم چشم رنگی با روسری سبز...

زنی درشت اندامی که چند میز آن طرف تر نشسته و عمه آدرس می

دهد را پیدا می کنم و او را از دادن نشانی های بیشتر راحت میکنم. از

همین جا برق طلاها و لباس زر زری اش کورم کرده است. می خندم و

میگویم:

- اون بشکه طلا رو میگی؟

به صورتش می زند.

- درست حرف بزن عمه. بشکه چیه؟ می شنوه.

می خندم و می گویم:

- خب؟

- والا ازم خواسته تو رو نشونش بدم. گویا آقا پسرش تو رو دیده و پسندیده.

ابرویی بالا می اندازم.

- منو؟ کجا؟

لبخندی می زند و می گوید:

- خیابون اسدی... نزدیکی داروخونه... مغازه داره.

چشمی می چرخانم و فکر می کنم که عمه مهلت نمی دهد.

- ظروف آشپزخونه ای و کادویی داره فکر کنم. مامانه که اینو می گفت.

من می شناسمشون عمه... خانواده ی خوبی ان.

مامان به میان کلام می پرد و در حالی که زیر زیرکی به زن نگاه می کند

می گوید:



- باباش بره در مورد پسره تحقیق کنه... اگه خوب بودن ما مشکلی نداریم. میگم بهت تماس بگیرن.

من میان بهت و هیجان و کمی هم دلهره به این فکر می‌کنم که راه دادن خواستگار آن هم در شرایطی که تازه شکست عشقی خورده‌ام و یک نفر هم تفریحی توی زندگی‌ام وول می‌زند کار درستی است؟ فکری به ذهنم می‌رسد و می‌گویم:

- اگه بابا اوکی بده من می‌خوام یه چند وقتی با پسره رفت و آمد داشته باشم بشناسمش. بهشون بگو عمه... این رفت و آمده حتما به این منظور نیست که جوابم مثبت‌ها!

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند و بهناز با خنده می‌گوید:

- حالا تو اول بذار بیان!

هر دو می‌خندیم و عمه شروع می‌کند به تعریف کردن از پدر و مادر  
شخص مورد نظر. ماما هم طبق معمول تمام خواستگارهایم دل و دین  
می‌بازد. البته باقی مراسم ظاهری جدی به خود می‌گیرد.

بهناز زیر گوشم زمزمه می‌کند:

- یکی مامانو جمع کنه چه بادی به غبغب انداخته!

هر دو می‌خندیم و ماما برایمان اخم می‌کند.

آخر شب وقتی با موهای حوله پیچم روی تخت دراز می‌کشم هنوز  
لبخند به لب دارم.

وجود خواستگار در بحبوحه جدایی از علیرضا چند درجه اعتماد به  
نفسم را بالا می‌برد. حتی اگر آن استرس ریز دختر نبودنم ته دلم را با  
بی‌قراری مور مور کند.

از این می‌ترسم که برای همسر آینده‌ام مهم باشد.

\*\*\*

سبد داروها را روی پیشخوان می‌گذارم و خطاب به مرد می‌گویم:

- بیست و هشت تومن.

کارتش را به دستم می‌دهد و می‌گوید:

- بی‌زحمت فاکتور هم بدین.

دفترچه را از روی سبد برمی‌دارم و به آقای نظری می‌گویم فاکتور این

شماره بیمه را بدهد. او هم زیر لب غر می‌زند. می‌دانم از این‌که

مراجعه‌کننده اول حرفی از فاکتور نمی‌زند، حرص می‌خورد.

اگر دکتر کنارش ننشسته بود حتماً با صدای بلندتری غر می‌زد.

کارت را در پوز می‌کشم و رمزی که مرد می‌گوید را وارد می‌کنم.

- یه بسته تاخیری لطفاً.

همزمان که منتظرم کاغذ رسید بیرون دستم را زیر میز شیشه‌ای

می‌برم و یک بسته برمی‌دارم اما با بالا آوردن سرم خشکم می‌زند.

علیرضا با دیدنم پوزخند می‌زند.

بسته را روی میز می‌گذارم و به سختی سعی می‌کنم عادی حرف بزنم.

- هجده تومن.

آقای نظری صدایم می‌زند و فاکتور را تحویل می‌دهد. با رفتن مرد

علیرضا بسته را به سمتم هل می‌دهد.

- مسواک می‌خوام.

بدون مخالفت بسته را زیر میز برمی‌گردانم و به ردیف پشت سرم اشاره

می‌کنم.

- هر کدام می‌خواهین انتخاب کنین.

بدون آنکه به آن سمت نگاه کند می‌گوید:

- شامپو هم می خوام.

دم عمیقی می گیرم و از گوشه چشم به میز دکتر که پشت سرم قرار دارد نگاه می کنم و بعد رو به علیرضا می غرم.

- چه مدل شامپویی؟

کارتش را روی میز می گذارد.

- هرچی لازمه برام بیار و حسابی معطل کن تا نگات کنم.

چهار پنج مدل شامپو و مسواک و خمیردندان می آورم و حتی خرید اولی اش را هم دوباره از زیر میز بیرون می کشم.

اخم می کند.

- اون به کارم نمی آد.

پوزخند می زنم و انگار بیشتر روی اعصابش می روم. کور خوانده ای

جناب! می خواستی مرا خجالت زده کنی؟

به لج من همه وسایلی که روی میز گذاشته‌ام را حساب می‌کند. نزدیک  
سیصد تومان. خنده‌ام را به زور نگه می‌دارم.

در حالی که وسایلیش را توی پلاستیک می‌ریزم آرام می‌گوید.

- به تلفنم جواب بده.

پلاستیک را به دستش می‌دهم.

- اتفاقاً خودمم باهات کار دارم.

برقی از چشمانش می‌گذرد و بعد از لحظاتی می‌رود.

دم عمیقی می‌گیرم. دوباره از گوشه چشم به دکتر نگاه می‌کنم که

حالا اخم دارد.

به روی خودم نمی‌آورم و با مشتری بعدی که وارد می‌شود سرم را گرم

می‌کنم.

وقتی ساعت کاری تمام می‌شود طبق روال این چند روز بعد از عروسی،  
نگاهی به مغازه کادویی می‌اندازم.

برخلاف سه روز قبل امروز کسی جلوی مغازه ایستاده است. پسر قدبلند  
و تقریباً تپل که ریش پری دارد.

تی‌شرت سفید و شلوار جین تیره به تن دارد. از اینکه خیلی تابلو به آن  
سمت نگاه کرده‌ام از دست خودم حرص می‌خورم و او هم سرش را  
پایین می‌اندازد.

یعنی این همان شخص است؟

ظاهرش که بد نیست. البته مسلماً علیرضا خوشتیپ‌تر است اما به ظاهر  
این می‌خورد بیشتر مرد زندگی باشد تا علیرضای زیادی خوشتیپ!

از تحلیل درونی و شوهرشناسی ام دست می کشم و به سمت ماشینم  
می روم و تا زمانی که کاملاً دور شوم جلوی خودم را می گیرم تا گردن  
نچرخانم و به او نگاه نکنم.

به خانه که می رسم مامان با لبخند پهن به استقبالم می آید. چیزی  
نمی پرسم و در حیاط را می بندم.

از پله ها که بالا می روم بدون سلام می گوید:

- مادرش زنگ زد.

کفش هایم را در می آورم.

- مادر کی؟

- خانم حمیدی مادر همون پسره. اسمش کیوانه.

می ایستم و به رویش لبخند می زنم.

- اوکی مامان. البته سلام خسته هم نباشی.



لب که می‌گزد هر دو می‌خندیم.

خنده‌ام چندان دوامی ندارد. چرا که ساعتی بعد دعوای سرسختی با

علیرضا می‌کنم که ختم می‌شود به گریه‌ی من و فریادهای او.

حیف که از حضور مامان و بابا می‌ترسم و نمی‌توانم داد بزنم و گرنه من

هم حرف برای گفتن دارم. به جایش توی سرویس داخل اتاقم می‌چپم

و آرام وز وز می‌کنم. او هم از خدا خواسته در آن سوی خط عربده

می‌کشد که عروسی‌ام را عزا می‌کند.

وقتی با ناراحتی به تماس خاتمه می‌دهم دلم می‌خواهد همین لحظه از

این شهر بروم. اما چه کنم که از این عرضه‌ها ندارم. برای لیلی وویس

می‌فرستم و ماجرا را به طور خلاصه تعریف می‌کنم. دقایقی بعد او هم

وویس می‌فرستد.

"غلط کرده پسرهای عوضی. بره ور دل کوروش بخوابه ایشالا. تو هم  
غلط کردی بخوای برای فرار از اون شوهر کنی. همه تون غلط کردین  
اصلا. چه خبر از ساسان؟"

برایش تایپ می کنم.

"بمیری لیلی من عصبانی ام. دارم گریه می کنم"

برایم کلی استیکر و گیف احمقانه می فرستد.

سراغ اینستا می روم و یک استوری تاثیرگذار می گذارم.

بعد از سرویس خارج می شوم و روی تخت دراز می کشم. طولی

نمی کشد که ساسان ریپلای می کند.

"باز کی گازت گرفته؟ این ساعت نمی تونه کار دکتر داروخونه باشه. مگر

اینکه بازم بریم سراغ کانالای ناجور."

لبخند غمگینی می‌زنم و به خودم اعتراف می‌کنم از توجه‌ش خوشم  
می‌آید. تایپ می‌کنم. بدون آن که به شوخی‌اش بخندم.

"دلم گرفته... همین"

تایپ می‌کند.

"دلتو برات باز کنم؟ بی ادبی نیستا"

همراه بغض می‌خندم و می‌نویسم.

"نه ممنون"

"چرا نه؟ بی ادبی بود می‌داشتی؟"

این بار راحت‌تر می‌خندم.

بدون فکر می‌نویسم.

"تابحال عاشق شدی؟"

در جا می زند.

"نچ"

می نویسم.

"دارم جدی می پرسم."

"منم جدی ج دادم. به عشق اعتقادی ندارم"

لبم را جلو می دهم.

"یعنی کلا درگیر کسی نشدی؟"

دوباره می زند.

"نچ"

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

"پس هیچی. فعلا بای"

چند ثانیه بعد می زند:

"حالا واسه چی پرسیدی؟ عاشق شدی؟"

کمی مکث می کنم. می نویسد:

"اگر نیت تعریف کردن نداری پس نباید ازم می پرسیدی"

می خندم و زیر لب می گویم:

- حالا نه که تو چیزی تعریف کردی از خودت!

تایپ می کنم.

"بودم. تموم شد. اون بی خیال نمی شه"

"محل نده بیخیال می شه. تو این گرونی پسرا خیلی هم از کات کردن"

استقبال می کنن."

این بار با صدا می خندم. این پسر واقعا سرخوش است. شکلک خنده

می فرستم و می نویسم.

"خیلی باحالی"

کلی قلب می فرستد.

"باحالی واقعیمو ندیدی که چه حالی می دم"

با دست به پیشانی ام می کوبم. آدم بشو نیست.

"ممنون که جواب دادی. الان حال بهتری دارم."

جواب می دهد.

"کاری نکردم."

لبخندم چند ثانیه دوام دارد و باز رنگ می بازد.

پر از حس بد و آزار دهنده ام. دیگر از توجه علیرضا لذت نمی برم. جلوی

مادرم احساس سرشکستگی می کنم. خوب است که اهل دردودل

خواهرانه نبودم و گرنه حالا باید ترحم یا متلک های بهناز را هم به جان

می خریدم.

توجه علیرضا و این عربده کشیدن‌هایش زمانی برایم لذت داشت که می‌خواست برای به دست آوردنم جلوی دنیا بایستد.

یاد روزی می‌افتم که یکی از اساتیدم از من خواستگاری کرد و لیلی صاف مطلب را کف دست کوروش گذاشت.

کوروش هم موضوع را طوری به گوش علیرضا رساند که کم مانده بود من و طرف را زنده‌به‌گور کند!

تلفن را برداشته بودم و هرچه از دهانم درآمد درآمده بود بار کوروش کرده بودم و او در آخر همه‌ی حرف‌هایم گفته بود:

"کار خوبی کردم به تو هم ربطی نداره"

آرام اشکم را پاک می‌کنم و برایش فاتحه‌ای می‌خوانم.

کله خراب بود اما رفیق خوبی بود. شاید اگر الان زنده بود فکری برای ما می کرد و از این بلا تکلیفی نجاتمان می داد. حداقل علیرضا را قانع می کرد که دست از سر من بردارد.

به قول لیلی کوروش کافی بود چشم غره برود. دو جین سرباز روبه رویش ردیف می شدیم.

یک هفته بعد وقتی کیوان از اتاقم بیرون می رود حس می کنم حق با لیلی است.

کتاب افکار من و کیوان اصلا در یک قفسه نمی گنجد اما این که نمی خواهم به او جواب منفی بدهم یعنی دارم از علیرضا فرار می کنم. دم عمیقی می گیرم و به او که جلوی در اتاق ایستاده است می پیوندم. به رویم لبخند می زند. یک لبخند محجوبانه و شاید دلگرم کننده.



می‌شود در طول همین مکالمه کوتاه فهمید که او ذاتا آدم مهربانی  
است. کنار یکدیگر به سمت اتاق پذیرایی می‌رویم و هرکدام سر جایمان  
می‌نشینیم.

مامان با دیدنم بدون گفتن حرفی چیزی در گوش عمه پچ‌پچ می‌کند و  
عمه مطلب را به گوش پدرم می‌رساند و عاقبت همان می‌شود که خودم  
گفتم.

مدت کوتاهی با کیوان صحبت کنم تا بیشتر یکدیگر را بشناسیم.  
با رفتن خانواده حمیدی، بهناز درحالی که چادر رنگی‌اش را از سرش  
برمی‌دارد غر می‌زند:

- مامان جان ماشا... چه روشنفکر شدین! زمان ما از این خیرا نبود.  
نمی‌دانم چرا زبانم را به حال خودم نمی‌ذارم.

- تو خودت فکر کردی دیرت شده وگرنه مامان همون موقع هم همین بود.

بهناز دلخور می گوید:

- تو هم اگر عرضه داشتی زودتر از اینا شوهر می کردی، نه اینکه تو این سن تازه برات خواستگار بیاد.

می خواهم بگویم:

"اگر عرضه داشتن، شوهری مثل میلاد است، همان بهتر بی عرضه بمانم."

ولی عمه لب می گزد و نمی گذارد.

- بسه بچه‌ها!

خداراشکر میلاد نیست که شاهد مکالمه احمقانه ما دو خواهر باشد. من  
که حسابی جلوی بابا و عمه به خاطر حرف بهناز ناراحت شده‌ام، ساکت  
نمی‌مانم و می‌گویم.

- شوهر کردن مثل تو که سخت نیست!

مامان تشر می‌زند.

- بسه پریناز.

بهناز گردن می‌کشد.

- همونم عرضه می‌خواد که تو نداشتی! از این لجت می‌آد که من پنج

سال کوچیکترم ولی بچه دومم هم داره می‌آد.

بابا زیر لب غر می‌زند.

پوزخند می‌زنم.

- می گم هولی نگو نه! بعد می گه مامان چرا برای من روشن فکر نبوده. تو صبر نکردی برات مراسم عروسی بگیرن.

مامان و بابا این بار هر دو مرا صدا می زنند و من در حالی که پا به زمین می کوبم به اتاقم می روم.

عمه پشت سرم می آید و با اخم می گوید:

- پری جان تو مگه بچه ای دهن به دهن می کنی؟

با دلخوری می گویم:

- اون چی؟ اون که مادر دو تا بچه اس!

عمه سر تکان می دهد.

- تو باید کوتاه می اومدی چون وضعیت اون ناجوره. حالا بی خیالش.

پسره چطور بود؟

لب هایم را جلو می دهم.

- بد نبود!

نمی گویم مخالف کار کردنم در داروخانه بود و بیش از حد از مادرش  
تعریف می کرد. الکی لبخند می زنم.

- باهاش بیشتر آشنا بشم بهتر تصمیم می گیرم.

با رفتن عمه، سراغ تلگرام کیوان که دم رفتن شماره اش را سیو کرده  
بودم، می روم. هفت تا عکس روی پروفایلش دارد و با توجه به این که  
تقریباً همه اعضای خانواده اش را آنجا جا داده است می شود فهمید که  
چقدر به خانواده اش اهمیت می دهد.

نمی دانم چطور باید فکر کردن در مورد او را شروع کنم وقتی بالای  
صفحه مدام اسم علیرضا و پیام جدیدش می آید.

آخرین پیام بعد از تهدیدهایش را باز می کنم.

"فردا بیا مغازه کارت دارم"

برایش می نویسم.

"من از این شجاعتا ندارم. حالیت بشه که الان نامزد داری"

تند تایپ می کند.

"بایدم ازم بترسی. نه به خاطر نامزدم"

اخم می کنم. یعنی تمام این سال ها حق با مامان بود؟ من جایگاه خودم

را ندانستم؟

دوباره می نویسد.

"فردا منتظرتم"

جواب می دهم.

"واقعا نمی آم علیرضا"

"پس من می آم داروخونه"

دلہ می لرزد. با دست‌های لرزان تایپ می‌کنم.

"می‌خواهی به چی برسی؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا تو حق ازدواج داشته باشی و من نه؟"

زنگ می‌زند. با احتیاط کلید را در قفل در اتاق می‌چرخانم. به سمت سرویس بهداشتی می‌روم و جواب می‌دهم.

- بله؟

عصبی حرف می‌زند.

- واسه چی رو اعصابم راه می‌ری؟

با دلخوری می‌گویم.

- من یا تو؟ داری بی‌منطق حرف می‌زنی! خوبه خانواده منو می‌شناسی!

- دردت چیه؟

جاخورده می‌گویم:

- دردم معلوم نیست؟ می‌خوام دیگه زنگ نزنم، پیام ندی... مزاحمم

نشی...

حرفم را قطع می‌کند.

- خواستگار محترم می‌دونه دختر نیستی؟ می‌دونه زن من شدی؟

از عصبانیت و ترس گر می‌گیرم.

- ساکت شو علی.

عصبی می‌خندد.

- ننه باباتم نمی‌دونن وگرنه خودشون جواب رد می‌دادن.

دل‌م پیچ می‌خورد.

- از من چی می‌خوای؟

سکوت می‌کند. فقط برای چند ثانیه و با لحن نرم‌تری می‌گوید:



- خودتو پری. می خوام واسه همیشه مال من باشی. استرس نداشته

باشم که یکی از راه برسه و ببردت.

لبهایم می لرزد.

- داری اذیتم می کنی.

- می دونم.

- پس چرا به این کارت ادامه می دی؟

صدایش می لرزد.

- عقدت می کنم. برات خونه جدا می گیرم....

او می گوید و من دود از گوشهایم می زند. مغزم سوت می کشد وقتی

جمله آخرش را می گوید.

- تو این پسره رو رد کن یه روز بی خبر می ریم عقد می کنیم.

- می خوای نامزدی رو به هم بزنی؟ مگه عقد نکردین؟

- چرا... عقد کردیم ولی... من حرفی از به هم زدنش نگفتم!

چند بار سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم تا جمله‌ای درخور او پیدا کنم اما در نهایت فقط می‌توانم بگویم:

- خیلی پررو و وقیحی علیرضا! برو به جهنم.

به تماس خاتمه می‌دهم. او را در تلگرام و اینستا بلاک می‌کنم و هر دو شماره موبایلش را در ریجکت لیست قرار می‌دهم.

بعد هم یک کار طبیعی در این لحظه را انجام می‌دهم یعنی: سرم را توی بالش فرو برده و تا جایی که جا دارد گریه می‌کنم.

\*\*\*

از خانه‌مان تا زمانی که به داروخانه برسم فکر و خیال رهایم نمی‌کند.

انگار یک چیزی توی حلقم است و نمی‌توانم تهدیدهای علیرضا را از

سرم بیرون کنم. سر آخر وقتی فرمان را می چرخانم تا ور دل داروخانه پارک کنم در ثانیه‌ای تصمیمم عوض می شود. دور می زنم و به بهانه‌ای جلوی مغازه‌ی کیوان پارک می کنم. هنوز تا آمدن دکتر خدایار کمی وقت دارم. از ماشین پیاده می شوم و کیوان را می بینم که دفتر دستکش را رها می کند و بیرون می آید. پیاده می شوم و او سلام می کند. گوشی درون جیبم ویبره می رود و به روی خودم نمی آورم.

- سلام پریناز خانم. خوبین؟ بفرمایین تو مغازه..

این با احترام صحبت کردنش من را به خنده می اندازد.

- مرسی. شما خوبین؟

جلو می روم و گوشی ام را بیرون می آورم و تماس را روی شماره مغازه علیرضا قطع می کنم و خودم را لعنت می کنم که حواسم به شماره مغازه او نبود. سر بلند می کنم و باز به داروخانه نگاه می اندازم.

- دکترون دیر می‌آد. البته ایشالا از این به بعد مهمم نیست و نیازی به اون کار ندارین.

خب اگر یک مشت بکوبم توی صورتش بد می‌شود؟ زود است برای  
مشت کوبیدن؟ رو که به آدم‌ها می‌دهی آسترش را هم می‌خواهند.  
لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- نه دیگه... مزاحمتون نمی‌شم. حرف یه احوال‌پرسی و سلام و علیک  
بود. یه کم کار دارم می‌رم انجامشون بدم. روزتون بخیر.  
با هر قدمی که برمی‌دارم نفس راحتی می‌کشم. درست است که حقوقم  
کم است و بیمه ندارم، درست است که دکتر خدایار بداخلاق است اما  
همین آب‌باریکه کمکم می‌کند که دستم جلوی خانواده کمتر دراز شود.  
یا من را با کارم می‌پذیرد یا هیچ.

روپوشم را می پوشم. چند قلم خرده ریز زیر پیشخوان را مرتب می کنم  
و روی صندلی می نشینم. در فرصت کوتاهی که دارم اینستا و تلگرامم  
را چک می کنم و چند پست برای دوستانم می فرستم و سر صبحی خلق  
تنگم را شاد می کنم.

البته همین هم با آمدن دکتر خدایار خفه می شود. از زیر عینکش  
نگاهم می کند جواب سلامم را با اخم می دهد. خدا رحم کند به امروز.  
گوشی را زیر پیشخوان می گذارم و ویبره رفتن دوباره ی تماس علیرضا  
را می بینم اما جرات پاسخ دادنش را ندارم.

اولین و دومین مراجع که از درمانگاه بغل نسخه دارند می آیند و من  
جوابشان را در نهایت نظم و دقت می دهم تا از آتش دکتر خدایار دور  
بمانم.

لحظه ای سرم خلوت می شود. به سمت قفسه شامپوها می روم و خودم را  
با مرتب کردن آنها سرگرم می کنم که با صدای در داروخانه و محکم به

هم خوردنش در جا می چرخم و می خواهم چیزی به مراجعه کننده ی  
بی عقل بگویم اما با دیدن علیرضا ضدشوره از دستم رها می شود و به  
زمین می افتد. لحن تندش باعث می شود ترسیده به دکتر خدایار نگاه  
کنم و بعد دوباره چشمم را به علیرضا بدوزم.

- مگه نمی گم جواب منو بده؟ مگه نمی گم جواب منو بده؟

رنگ از رخم می پرد و می گویم:

- برو بیرون می آم صحبت می کنیم.

علیرضا عصبی تر می غرد:

- تو می خواستی جواب منو بدی زودتر این کارو می کردی.

دکتر خدایار جلو می آید.

- چه خبره این جا؟ خانم اینجا محل کاره یا مجادلات خانوادگی؟

رو به دکتر می گویم:

- ببخشید دکتر... الان درستش می‌کنم.

فریاد دوباره علیرضا و تشر دکتر باعث می‌شود چشم‌هایم را ببندم.

- چی رو ببخشم خانم؟ بیرین بیرون این دیوونه رو.

- دیوونه خودتی دکتر دوزاری. درست صحبت کن تا در و دیوار اینجا رو نیاوردم پایین.

مریضی داخل می‌آید و من کم مانده گریه‌ام بگیرد. از پشت پیشخوان بیرون می‌آیم و آستین علیرضا را می‌کشم.

- بیا بریم بیرون لعنتی... آبروی منو بردی.

دکتر خدایار در جواب علیرضا دهانش را باز می‌کند.

- دهن‌تو ببند بچه. من صد تایی مثل تو هر روز دارو می‌دم آرام‌شن.  
روانی...

علیرضا می‌آید جواب بدهد که بلند می‌گوییم:

- بیا بریم بیرون لعنتی... بسه.

رنگ و روی رفته‌ام را که می‌بیند همراهم می‌آید. جلوتر از من و با توپ  
پر جلوی در داروخانه می‌ایستد. راه می‌افتم تا کمی از محوطه‌ی  
داروخانه دور شویم و حواسم هست که جایی بایستم که در دید کیوان  
نباشیم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- گمشو... گمشو برو علی... گمشو تا همین جا جیغ نکشیدم و مردمو رو  
سرت نریختم.

سعی می‌کند حرف، حرف خودش باشد.

- پری بفهم...

دستم را به علامت هیس بالا می‌آورم.

- نه تو بفهم. گند زدی علیرضا. این دکتره منتظر یه اشتباه از من بود  
تا نسخه‌مو بیچیه و تو هم خوب بهونه‌ای دستش دادی. برو و دست از



سرم بردار. هیچ‌جا از دست تو آرامش ندارم. اون از تلفن دیشبت و تهدیدت... اینم از الانت. خیلی کثیفی که فکر کردی من اهرم دستاتم. من واسه خودم شخصیت دارم. دختر فراری‌ام مگه می‌گی یواشکی عقد کنیم؟ این جووری منو می‌خواستی؟ علی برو... برو که من آب از سرم بگذره می‌آم جلوی خانواده‌ت و زنت آبرو برات نمی‌ذارم.

قبل از آنکه بگذارم حرفی بزند از جلویش می‌گذرم.

آمده بود ابرویم را ببرد، لالش کردم. در داروخانه را که باز می‌کنم دکتر خدایار تیز به من نگاه می‌کند. ملتمس می‌گویم:

- بخشید دکتر... تکرار نمی‌شه.

عصبانی است اما خودش را کنترل می‌کند.

- معلومه که تکرار نمی‌شه چون جای شما اینجا نیست دیگه خانم.

وسایلتونو جمع کنید و یه روزم بیاین برای تسویه حساب.

خشکم می زند. آمد به سرم از آنچه می ترسیدم.

دلَم می خواهد حرفی بزنم اما بغضم مانع می شود. وسایلم را جمع می کنم و سریع بیرون می زنم.

یکی خیابان دورتر، کیوان به موبایلم زنگ می زند.

- اتفاقی افتاده پریناز خانم؟

نمی توانم بغضم را مخفی کنم و روی صدایم لرز می اندازد.

- با دکتر بحثم شد.

صدایش عصبی می شود.

- سر چی؟ بهتون بی احترامی کرد؟

خوشحالم که شاهد حضور علیرضا نبوده است. عصبی می خندم.

- مهم نیست. به مراد دلتون رسیدین. اخراج شدم.

بینی ام را بالا می کشم.

با دلخوری می گوید:

- من نخواستم که اخراجت کنه. خواستم خودتون در صورت قبول این

ازدواج بیاید بیرون. اگر بهتون بی احترامی کرده باشه حالشو جا می آرم.

لبخند آرام آرام روی لبم می خزد.

- ممنونم از حمایتتون. احتیاجی به این کار نیست.

بعد از چند تعارف دیگر خداحافظی می کنیم. وقتی دقایقی بعد ماشین

را وارد حیاط می کنم مامان روی ایوان به استقبالم می آید.

- سلام مادر خسته نباشی.

سعی می کنم عادی به نظر برسم.

- سلام. ممنونم مامان.

نفسش را با ناراحتی رها می کند.

- مادر جان یا قولی رو نده یا می دی بهش عمل کن.

نگاه سوالی ام را که می بیند می گوید:

- ماشینو می گم. وقتی به میلاد قول می دی چرا می بریش داروخونه

باز؟

با اخم کفش هایم را گوشه ایوان پرت می کنم.

- واقعا با بلبل زبونی دیشب بهناز توقع دارین ماشینمو بدم مسافرکشی

کنن؟

مامان هم اخم می کند.

- نه که تو جوابشو ندادی؟ حالا خدا به سر بچهم آورده کم شانسه دیگه

کوبیدن نداره!

چند ثانیه درمانده به مامان نگاه می کنم و بعد تصمیم می گیرم دهان به

دهانش نگذارم.

قدم تند می‌کنم توی خانه و سویچ را روی طاقچه می‌گذارم.

- فقط تا آخر این هفته بیمه داره. فعلا پول ندارم. به محض تموم شدن بیمه ماشین تو حیات باشه.

وارد اتاقم می‌شوم و در را می‌بندم.

لبه تخت می‌نشینم و چند دقیقه به دیوار روبه‌رو زل می‌زنم. چگونه باید قضیه اخراج شدنم را به پدر و مادرم بگویم؟

بعد که از من علت پرسیدند چه جوابی بدهم؟ اگر بابا بخواهد با آن

دکتر از خودراضی صحبت کند چه اتفاقی می‌افتد؟

سرم را بین دستانم می‌گیرم. هنوز نمی‌توانم دیوانگی علیرضا را هضم

کنم. هنوز شماره موبایلش را آزاد نکرده‌ام و اقدامی هم برای بلاک

کردن شماره مغازه انجام ندادم.

موبایلم را برمی دارم تا برای لیلی تعریف کنم. این حجم از شوک را  
تنهایی نمی توانم به دوش بکشم.

اما با باز کردن قفل صفحه و دیدن پیامک لیلی تصمیمم عوض می شود.

"امروز تولد حامده. عکاشو دیدی؟"

با این حجم بزرگ از ناراحتی ام وسوسه می شوم و اینترنت موبایل را  
فعال می کنم.

سراغ اینستای ساسان کسراثیان می روم و آخرین پستش را می بینم.

سه عدد عکس را داخل یک پست گذاشته که اولین آنها یک عکس  
قدیمی تر از خودش و حامد است. هر دو دست گردن یک دیگر انداخته  
و می خندند. عکس دوم کیک تولد و عکس آخر یک عکس دسته  
جمعی دور همان کیک است.

تنها کپشنش هم همان "تولدت مبارک دادا" است.

فقط لایک می‌کنم و به لیلی پیام می‌فرستم.

"رفتم دیدم. کاش منم مثل ساسان سرخوش و بی‌اهمیت به همه چیز بودم."

زنگ می‌زند، جواب می‌دهم.

- سلام لیلی.

با لحن نگرانی می‌پرسد:

- سلام چی شده؟

برایش اتفاقات امروز را تعریف می‌کنم و او بعد از فحش‌کش کردنم

پیشنهاد تکراری‌اش را می‌دهد.

- ده هزار بار گفتم بیا تهران. اونایی که هیچ‌کس رو این‌جا ندارن می‌آن

تا به امید شهر بزرگ‌تر کار کنن. بعد تویی که منو داری دست دست

می‌کنی.

آه می کشم.

- من دست دست نمی کنم لیلی. بابام اجازه نمی ده تنهایی بیام یه شهر

دیگه! واسه دانشگاه هم التماسای منو دید اجازه داد وگرنه باید فقط

ساری می خوندم.

عصبی می شود.

- بابا تو چهار سال این جا زندگی کردی. بابات از چی می ترسه؟ که

خراب کنی؟ اون موقع که بچه و خام بودی گذاشتن بیای الان چرا

نمی ذارن؟

با درماندگی روی تخت دراز می کشم.

- مشکل من الان کارم نیست لیلی. البته نه که نباشه ولی مشکل

بزرگ ترم علیرضاست که نمی دونم چی کارش کنم.

غر می زند.



- ازش فاصله بگیر. بیای تهران پا نمی شه هر روز بیاد در خونه یا محل

کارت! اگر یک بار بیاد بدون ترس از آبروریزی جلوی همسایه زنگ

می زنی پلیس لاشو ببره.

پیشنهادش مثل همیشه قلقلکم می دهد اما باید واقع بین باشم. بابا

هرگز اجازه نمی دهد.

مامان به در اتاق ضربه می زند.

- پریناز بابات اومده بیا نهار.

بلند جواب می دهم.

- الان می آم.

در جواب لیلی می گویم:

- می دونی که خیلی خودمم دوست دارم پیام...

با ناراحتی حرفم را قطع می کند.

- بلوف نزن. تو خودتم می خاری که علیرضا اذیتت کنه وگرنه  
همون طور که باباتو راضی کردی واسه درس بیای تهران و سفر بری  
سرخرود واسه این یکی هم می تونی.  
نفسم را فوت می کنم. الان از آن لحظاتی است که لیلی جدی شده و  
حرف حالی اش نمی شود.  
ادامه می دهد:

- برو فعلا مامانتم صدات زد. ولی وقتی حرف از اخراجت زدی تهران  
اومدنتم مطرح کن. خودم برات می گردم کار پیدا می کنم.  
الکی "اوکی" می دهم ولی از الان جواب را می دانم.  
وقت ناهار وقتی مامان حسابی پاپیچ می شود می گویم که با دکتر بحث  
کرده ام و از من خواسته دیگر آنجا کار نکنم.

بابا چند ثانیه نگاهم می کند و بعد قاشق پر برنجش را داخل دهانش

می گذارد تا زمان بیشتری برای فکر کردن بخرد! بعد می گوید:

- حالا انگار منشی رئیس جمهور بودی! کار با حقوقی که اون می داد

ریخته! مرتیکه فکر کرده نوبرشو آورده! شیطونه می گه بگیری ازش

شکایت کنی حالش جا بیاد.

بی حوصله می خندم.

- کی حوصله داره بابا. دلم می خواد بگردم دنبال کار بازم. بیمه

ماشینم چند روز دیگه تموم می شه موندم چی کار کنم.

بابا بی معطلی می گوید:

- بذار سر ماه بشه حقوقمو بریزن خودم می دم. تو هم یه مدت

استراحت کن بعد اگه خواستی برو پی کار.

لبخندی به مهربانی اش می زنم و می گویم:

- شما به اندازه کافی حقوق به قسط بهناز می‌ره. من نمی‌خوام باری روی دوش شما باشم.

بابا هم لبخند می‌زند.

- من جز شما دخترا مگه چند تا بچه دارم که نتونم کمکتون کنم؟ به سمتش خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم.

- عاشقتم بابا.

وقتی دوباره عقب می‌کشم مامان با ناراحتی می‌گوید:

- مادر کیوان می‌گفت پسرش دوست نداره زنش کار کنه.

دوباره او را به خاطر می‌آورم و با ناراحتی سکوت می‌کنم. بابا هم اخم می‌کند.

- بذار اول جواب بله بگیره بعد تعیین تکلیف کنه.

دلَم می خواهد دوباره خم شوم و بابا را ببوسم اما از واکنش مامان  
می ترسم. مامان جواب می دهد.

- اومد و جوابمون بله بود! پری بره با سختی کار پیدا کنه بعد نامزد  
کنه و هیچی بشه؟

هر دو به من نگاه می کنن. شانه هایم را بالا می اندازم.

- هنوز با همه ابعاد شخصیتیش آشنا نشدم.

مامان غرغر می کند.

- این لوس بازی چیه؟ مگه آدم می تونه تو یه مدت کوتاه همه اخلاقای  
طرفو بفهمه؟

قاشق بعدی را در دهانم می گذارم و با دهان پر می گویم:

- بهر حال در کنار یه اخلاق بدی که کشف کردم دنبال اخلاق خوبشم  
باید بگردم یا نه؟

در برابر نگاه کنجکاوشان می‌گوییم:

- همین که نمی‌خواد سر کار برمو می‌گم.

بابا به شوخی می‌گوید:

- این اخلاق محسوب نمی‌شه بابا. ازش بپرس چرا نمی‌خواد و اگر

دلیلی که آورد غیرمنطقی بود اون موقع در مورد اخلاقی حرف

می‌زنیم.

سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم.

دقایقی بعد به همراه مامان سفره را جمع می‌کنیم و وقتی پای سینک

ظرفشویی می‌ایستم و مامان مشغول جابه‌جا کردن وسایل می‌شود، آرام

می‌گوییم:

- مامان نمی‌خوای بدونی چرا با دکتر بحثم شد؟

مامان سریع دست از کار می‌کشد و نزدیکم می‌آید.

- چرا؟ چی شده؟

تمام اجزای صورتش نگران می شود. دودل می شوم که شاید نباید حرفی  
بزنم. اما حالا دیگر برای نگفتن دیر شده است. دم عمیقی می گیرم و پچ  
پچ می کنم.

- علیرضا اومد داروخونه.

مامان به صورتش می زند. لب هایم را به هم می فشارم.

- سر و صدا کرد و کلی هم بار دکتر کرد. اونم که معطل بهونه بود منو  
اخراج کرد.

صورتش قرمز می شود.

- ای الهی خدا لعنتش کنه. شماره مادرشو بده بهش بگم اگر عوض زن  
از فامیل پیدا کردن دغدغات تربیت بچه ها بود وضع این نمی شد.

دست خودم نیست ولی می خندم.

- آخ چقدر جمله‌ات خوبه مامان.

خیلی جدی دوباره تکرار می‌کند.

- شماره مادرشو بده.

آه می‌کشم.

- اولاً ندارم. دوماً اگر داشتم هم اجازه نمی‌دادم زنگ بزنی. دلم

نمی‌خواد بهت بی‌احترامی بشه.

اخمش غلظت می‌گیرد.

- منم وانمیستم یه گوشه کسی بهم بی‌احترامی کنه.

حرفی نمی‌زنم. چند ثانیه سکوت می‌شود و بعد مامان با لحن ترسناکی

می‌پرسد:

- کیوان هم متوجه شد؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.



- قضیه علیرضا رو نه ولی بهش گفتم اخراج شدم.

سرش را تکان می دهد و دوباره مشغول می شود. به او نگاه می کنم و متوجه می شوم ذهنش حسابی درگیر شده است.

خودم هم فکر می کنم... باید به کیوان بگویم که قبلا رابطه داشته ام؟ می دانم که آن زمان به همسر آینده ام تعهدی نداشتم اما نمی دانم که برای کیوان اهمیتی دارد یا نه! البته از ظاهر خود و خانواده اش معلوم است که به گذشته سالم هم اهمیت می دهند.

فارغ از ظرف شستن دست هایم را می شویم.

- لیلی گفت برم تهران... راحت تر اون جا کار پیدا...

مامان با ناراحتی حرفم را قطع می کند.

- دیگه چی؟ فقط کار مهمه؟ اصلا کی از تو خواسته کار کنی که

بخوای به خاطرش بکوبی بری تهران!

نفسم را فوت می‌کنم و دیگر حرفی نمی‌زنم.

\*\*\*

به ظرف لازانیای داغم نگاه می‌کنم و می‌لی که دیگر برای خوردنش

ندارم. کیوان به رویم لبخند می‌پاشد.

- شما نمی‌خوای چیزی از خودت بگی؟

لبخند کجی می‌زنم.

- از خودم؟ یا مثل شما از خانواده‌م بگم؟

می‌خندد و نمی‌فهمد متلک گفته‌ام به اوپی که تمام یک ساعت را از

مادر و پدر و خواهر و خواهرزاده و ایل و تبارش حرف زده!

- از هر جا دوست داری بگو. قراره با هم آشنا بشیم... غذاتم بخور.

برای خالی نبودن عریضه مقداری می‌خورم و بعد می‌گویم:

- من یه دونه آبجی بیشتر ندارم.

سرش را تکان می دهد.

- می دونم. بهناز خانم. شوهرشو می شناسم. چند سالشون بوده ازدواج

کردن که پسرشون کلاس سومه؟

الان قرار بود من حرف بزنم؟ او که خودش همه چیز را گفت! به خودم

مسلط می شوم و جواب می دهم:

- بهناز هفده سالش بود. میلاد هم سرباز بود... نوزده یا بیست.

جزئیات را نمی گویم که بهناز جلوی همه ایستاد و به زور نامزد کرد و

در دوران نامزدی بنیامین را باردار شد!

لقمه ای می خورد و سر تکان می دهد.

- پس خیلی کم سن و سال بودن. برات مهم نبود که خواهر

کوچیک تر از دواج کنه؟

سرم را تکان می‌دهم.

- نه... من بیست و دو سالم بود وقتی بهناز نامزد کرد. درگیر سال آخر دانشگاهم بودم.

توی دلم ادامه می‌دهم: شاید هم درگیر علیرضا!

وقتی مامان زنگ زد و گفت بهناز باردار است تنها پیشنهادی که به ذهنم می‌رسید را گفتم. "خب سقطش کنه" مامان از عوارض سقط گفته بود و گناهِش و فهمیدم قبل از تماس تصمیمشان را گرفته‌اند...  
یک عروسی زودتر از موعد!

کیوان با سوال بی‌مقدمه‌اش رشته افکارم را پاره می‌کند.

- بعدش چی؟ اصلاً به ازدواج فکر نکردی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- موقعیتی که ایده‌آلم باشه پیش نیومده.

جهت صبحت را می چرخانم.

- شما چطور؟

لبخند می زند.

- مادرم زیاد بهم دختر معرفی می کرد ولی من هنوز آمادگیشو نداشتم.

دلم می خواست اول خونه رو اوکی کنم بعد.

- الان اوکی شده؟

می خندد.

- بابام طبقه بالای خونه رو برای من ساخت.

سرم را شل و ول پایین و بالا می برم. نور علی نور!

گلویم را صاف می کنم.

- یعنی قراره با خانوادهت زندگی کنیم؟

مصمم می گوید:

- چرا که نه! حضور یه بزرگتر توی زندگی لازمه.

قاشقم را پایین می آورم.

- اون که بله. خدا هم حفظشون کنه. اما ما خودمون بزرگ تر محسوب

نمی شیم؟

باز هم می خندد.

- هرچقدرم سنمون بره بالا بازم در برابر اونا خامیم.

در همین لحظه حس می کنم حرف یکدیگر را نمی فهمیم. دلم

می خواهد بحث را ادامه بدهم تا او هم به این نتیجه برسد که به درد

هم نمی خوریم اما او مسیر صحبت را عوض می کند.

- حالا می ریم اون جا یه مدت زندگی می کنیم اگر دیدی برات سخت

می گذره یه خونه جدا تهیه می کنیم. من بابت این خونه خرجی نکردم.

سرم را تکان می‌دهم و او می‌پرسد:

- خط قرمزت چیه؟

زیر لب زمزمه می‌کنم.

- خط قرمزم؟

بعد جواب می‌دهم:

- بهش فکر نکردم! اما فکر می‌کنم احترام به پدر و مادرم و در آینده

خیانت... که از زندگیمون دور باشه.

سری به معنای تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- درسته. خیانت چیزیه که منم ازش بدم می‌آد. می‌دونم من خودم

مردی بودم که به جز کار و خانواده فرصت هیچی رو نداشتم. بذار رک

بگم... من پی دوست‌دختر بازی و این حرفا نرفتم. چرا اون قدیما یکی

بود که نشد بینمون چیزی بشه و بعد اون تا همین امروز نه به کسی

فکر کردم و نه با کسی رویا ساختم. ساده زندگی کردم... یه زن می‌خوام  
ساده عین خودم. از وقتی حاج رمزون معرفیتون کرد و خانومش که  
عمه‌تون می‌شه از خصوصیات اخلاقی‌تون گفت فهمیدم شبیه خودمی.  
ساده و بی‌ریا. مادرم برام کم نداشت... واسه همین دلم نمی‌خواد حداقل  
اوایل ازدواجمون ازش جدا شم.

حرف‌هایش مرا به فکر فرو می‌برد. اگر دروغ عمه که گفته بود خود  
کیوان مرا به مادرش معرفی کرده فاکتور بگیریم... لحظه به لحظه  
بیشتر پی می‌برم که من و او دو خط موازی هستیم. همسر ساده و  
بی‌ریا می‌خواهد؟ من گذشته‌ام پر از اتفاقاتی است که از دید امثال او  
غلط است و او تعریفش از زن چیزی است که من فرسنگ‌ها از آن  
دورم.

چیزی نمی‌گویم و او همچنان روی دور حرف زدن افتاده.



- اصلا واسه همینه که مادر و خواهر من دوست دارن نزدیکمون باشن.

می‌دونی ما خانوادگی ترجیحمون این جوریه.

می‌خنده. انگار یک جورایی می‌خواهد فخر بفروشد به من! از پیوند

خانوادگی قوی و محکمش. قربان خانواده‌ام هم می‌روم!

- اون موقع بچه بودیم، خیلی سختیا کشیدیم تا شدیم این. اگه تو هم

قبول کنی و قدم روی چشم ما بذاری سختی بازم تو راهه. می‌دونی من

مرد روزای غیرممکنم و حاضرم برای خوشبختیت همه کاری بکنم ولی

در ازاش یه سری خواسته دارم که دلم می‌خواد زنم... شریک زندگیم

اونا رو رعایت کنه.

آخ کاش صحبتش را همین‌جا قطع کند که نفسم دارد می‌رود از این

همه تفاوت.

انگار یک نفر دارد از زیر میخ میزند به بدنم. نمی‌توانم روبه‌رویش  
بنشینم و او از آینده‌ای بگوید که نمی‌توانم آن را در ذهنم شکل بدهم.  
اصلاً آینده‌ای که او این قدر روشن می‌بیندش کجای تاریکی افکار من  
شکل خواهد گرفت؟

از لحظه‌ای که به داخل خانه پا می‌گذارم مطمئنم که جوابم منفی است  
و با این همه تا یکی چند روز بعد هم صبر می‌کنم تا حسابی فکر کرده  
باشم و تحت تاثیر جو تصمیم نگیرم.

بعد از کلی فکر کردن و توی اتاقم بالا و پایین رفتن به این نتیجه  
می‌رسم که چطور باید سر صحبت را باز کنم. زنگ می‌زنم و کیوان که  
گوشی را برمی‌دارد هی کشش می‌دهم.

سر آخر خودش می‌گوید:

- خب پریناز خانم... جواب ما چی شد؟ نظرت مثبتہ یا خدایی نکرده  
منفی.

ساکت می شوم. دل دل می کنم و خودش که انگار شامه اش تیزی دارد،  
سعی می کند با خنده جفت و جورش کند.

- خب مثل اینکه چیزای خوشی قرار نیست بشنوم!  
لب گاز می گیرم.

- شما مرد فوق العاده ای هستین. یه جوون کاری و سخت کوش که  
میشه در کنارش زن خوشبختی باشم اما یه چیزایی این وسط هست  
که مانع می شه و من... من خب دلم نمی خواد دو فردا دیگه... نمی دونم  
منظورمو درست گفتم یا نه؟

اقامنشانه پاسخ می دهد:

- بله... اما دلم می خواد علتش رو بدونم.

نفس سنگینم را بیرون می‌دهم.

- علت خاصی نیست. مسلماً شما یک مرد ایده آل برای زندگی هستید  
اما...

تند می‌گویم:

- من دلم می‌خواد بعد از ازدواج مستقل باشم. با اینکه خیلی هم از  
لحاظ عاطفی وابسته‌ام به خانوادم اما به این استقلال هم نیاز دارم.  
دیگه گمونم اونقدری بزرگ شدم که بد رو از خوب تشخیص بدم.  
متوجهید؟

دم عمیقی می‌گیرد.

- من دلم نمی‌خواد به این زودی از خانوادم فاصله بگیرم... گمونم شما  
واقع بینانه‌تر به این مساله نگاه کردین.  
لبخند خجلی می‌زنم.

- اصلا برای این بود که دلم می خواست با خودتون مستقیم حرف بزنم  
و این جواب به رو خودم اعلام کنم. دلم می خواست بدونین که من و  
شما اون قدر بزرگ شدیم که در مورد این مسائل مستقیم و بدون  
واسطه حرف بزنیم.

حالا پیغام واضح تر است. حالا باید هوشش را به کار بگیرد و وقتی  
می خندد می فهمم که حرفم را فهمیده و این خنده برای پوشش است.  
- بله... درک کردم که علت این جواب نه چیه و خوشحالم که از زبون  
خودتون می شنومش.

هنوز جوابی نداده ام که متوجه می شوم میلاد پشت خطی می آید و  
آنقدر سمج است که کلافه ام می کند.

سر و ته صحبتیم با کیوان با چند تعارف هم می آید، در حالی که می  
دانم باید منتظر تبعات این اتفاق باشم!

کفری به شماره‌ی میلاد زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد و من زیر لب  
غرغر می‌کنم و به حال می‌روم و روی مبل می‌نشینم.  
قسمت سخت ماجرا اینجاست که باید به مامان و بابا بگویم که از کیوان  
با آن همه خوبی خوشم نیامده و جواب منفی داده‌ام. سر صحبت را با  
روزمرگی و چه خبر پرسیدن از مامان باز می‌کنم که این بار صدای  
تلفن خانه بلند می‌شود. پوفی می‌کنم و به سمتش می‌روم که صدای  
وحشت‌زده‌ی میلاد تن و بدنم را به لرزه می‌اندازد.

- الو پری... پری خودتی؟

بهت زده می‌گویم:

- خودمم میلاد چی شده؟

بغض کرده است.

- پری گند زدم.

چند واژه‌ی نامفهوم می‌گوید و من نمی‌توانم بفهمم چه هستند.  
می‌گویم نکند سر بهناز بلایی آمده اما نه. می‌گوید گند زده است. فریاد  
می‌زنم:

- میلاد چته؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

- پری تصادف کردم. زدم بهش... گردنش شل شد. بخدا اونقدری ام  
سرعت نداشتم... وای پری شبیه مرده‌ها بود. گند زدم پری.  
خشکم می‌زند. تصادف کرده. آن هم با ماشین من... فقط یک حساب  
سرانگشتی کافی است تا بفهمم به جای او من بدبخت شده‌ام.  
مامان هی و یک‌بند می‌پرسد:

- چی میگه میلاد؟ حال خواهرت بد شده؟ نکنه بهناز چیزیش شده؟ د  
لال نشی حرف بزن.

داغ کرده گوشه‌ی را می‌کوبم سر جایش.

- مامان مگه هفته قبل نڱفتم بيمه ماشين آخراشه؟ باز سويچو دادی به

ميلاد؟ کی اومد برد من نفهميدم!

مامان دستانش را که بالا آورده شل می کند و می گوید:

- تو اتاقت بودی گفتم مزاحمت نشم. حالا مگه چی شده؟

کم مانده گريه ام بگيرد.

- مامان تصادف کرده. با ماشين من... منو بدبختم کردین شماها...

به اتاقم می روم تا لباس بپوشم. مانده ام چه مدل خاکی توی سرم بریزم

از دست مامان و کارهایش.

مدارکم را برمی دارم و هراسان و حیران از خانه بیرون می زنم و در راه با

بابا تماس می گیرم.

هرچه باشد یک نفر باید دلداري ام بدهد و گرنه سخته می کنم و یا یک

بلایی سر خودم می آورم.



سر خیابان می ایستم و خلاصه وار برای بابا تعریف می کنم و او از پشت  
خط آرامم می کند.

- کجایی الان دختر؟ تو صبر کن من میام.

من که انگار در وجودم آتش روشن است فقط بغض کرده می گویم:

- می رم ببینم چه خاکی تو سرم کنم بابا.

- صبر کن من پیام. نزدیک خونه ام.

باشه ای می گویم و قطع می کنم. چند لحظه بعد بابا جلوی پایم توقف

می کند و من هم بدون آنکه مکث کنم سوار می شوم.

دهانم یک بند باز و بسته می شود و از کارهای مامان غر می زنم چون

که فقط بابا است که حق را به من می دهد و می دانم مامان الان به

خودش آمده و به دنبال رفع و رجوع اشتباهش است.

خودش می‌داند زیادی دنبال دامادش را گرفته و حق با من است ولی  
خب قبول هم نمی‌کند که این دم به دم میلاد بودن اشتباه است.

بابا می‌پرسد:

- حالا باید کجا بریم؟

تازه یادم می‌آید از محل تصادف چیزی نپرسیدم بنابراین با میلاد تماس  
می‌گیرم تا بدانم در کدام خیابان تصادف کرده و با شنیدن اسم خیابان  
بیشتر عصبی می‌شوم.

خیابانی که ماشین نازنینم توی آن است، کم مسافرترین منطقه است  
چون اکثراً خانواده‌های ثروتمند آنجا زندگی می‌کنند. فقط خدا کند  
خسارت جدی به ماشینی مدل بالا وارد نکرده باشد!  
درد راننده مجروح یا مرده‌اش را هنوز هضم نکرده‌ام.

هرچه می‌پرسم خودش حالا کجاست لب باز نمی‌کند انگار که  
می‌خواهم به پلیس معرفی‌اش کنم و از همه بدتر اینکه انگار قرار است  
مخفی‌گاه یک قاتل بالفطره را معرفی کنم. زمزمه می‌کنم:

- درک هر جهنمی می‌خوای باش.

گوشی را قطع می‌کنم. بابا در جواب غر زیر لبی‌ام می‌گوید:

- عیبه بابا... عصبانی هستی بهت حق می‌دم اما هرکاری‌ام کنیم میلاد  
دامادمونه نه؟

حرفش درست است ولی آنقدر عصبانی‌ام که نمی‌توانم منطقی باشم و  
می‌گوییم:

- کاشکی هرگز چنین دامادی نداشتیم.

بابا سکوت می‌کند و به آدرسی که می‌گوییم می‌رویم. در خیابان نه  
عابری هست و نه اثری از دو ماشین و پلیس.

بابا ماشین را یک گوشه متوقف می کند. به سمت اولین مغازه ای که در

آن حوالی می بینم می روم تا خبری از تصادف بگیرم. صاحب مغازه

مشتری هایش را راه می اندازد و به من نگاه می کند که می پرسم:

- آقا شما دیدی اینجا تصادفی چیزی...

جمله ام را تمام نکرده می گوید:

- آره آبجی... صدای وحشتناکی ام اومد... شما کس و کار اون خانمهای؟

می پرسم:

- کدوم خانم؟

می گوید:

- همون که زدن بهش دیگه... بیهوش بیهوش بردنش بیمارستان...

خب همین را کم داشتم. خدا لعنت کند میلاد که بدبختم کردی.

نکند دخترک را کشته باشد؟ لب گاز می گیرم.

- چیزیش شده بود؟

- نه آجی... یعنی فکر نکنم. بردنش بیمارستان. ماشینا رو هم بردن پارکینگ حتما. راننده‌ای ما ندیدیم... ولی حتمی هرچی باشه راهنمایی رانندگی آمارشو درآورده تا الان.

تشکر می‌کنم و همین که از مغازه بیرون می‌آیم باز می‌پرسد:

- نگفتی کس و کار کدومشونی؟

جوابی نمی‌دهم و به سمت ماشین بابا می‌دوم و در همان حال موبایلم شروع به زنگ خوردن می‌کند.

تماس مربوط به اداره راهنمایی و رانندگی است. چقدر من به قول مامان سگ جانم که همانجا پای تلفن سخته نمی‌کنم از حرص و جوش. بعد از قطع مکالمه به جای رفتن به بیمارستان سراغ ماشین می‌روم.

اگر با این حجم از عصبانیت زنده بمانم، قطعا میلاد را پیدا می‌کنم و پوستش را می‌کنم.

\*\*\*

بدون شک اگر زمینه برای مامان فراهم بود بازیگر قدری می‌شد. به او نگاه می‌کنم که شال بلندی را چند دور، دور پیشانی‌اش پیچانده و حالا برای بهناز نوحه‌سرایی می‌کند.

خطاب به بابا که کنارم نشسته است زمزمه می‌کنم:

- بعد شما به من می‌گی هیچی نگو!

بابا آهی می‌کشد و آرام می‌گوید:

- بازم می‌گم هیچی نگو.

بعد خودش با صدای بلندتری می‌گوید:

- خانم الان برای چی گریه می کنی؟ خداروشکر به خیر گذشته و خانومه هم که چیزیش نشده! ضرر مالی هم ان شاا... جبران می شه. مامان همراه اشک و آهش می غرد:

- اون بچه از کجا بیاره خرج ماشین اونا رو بده! سه چهار ماه دیگه بچهاش بدنیا می آد یه بسته پوشک نخریده! بی حوصله می توپم:

- مامان جان مقدمه چینی نکن یه راست بگو خرج ماشین من که به جهنم! خرج ماشین یارو رو هم ما بدیم! چون آقا میلاد دوزار مردونگی نداشته که ماشین منو به امون خدا ول نکنه وسط خیابون. مامان اخم می کند.

- بچه ام ترسیده خب!

بی طاقت جیغ می کشم:

- کدوم بچه مامان؟! بچه تو فقط من و بهنازیم! پدر و مادرش اصلا می‌دونن پسری هم به اسم میلاد دارن؟ خیالشون راحت‌ه که تو دختر دادی باید خدمات پس از فروشم بدی.  
بابا تشر می‌زند.

- پریناز صداتو سر مادرت بلند نکن.  
می‌خواهم حرفی بزنی که بابا زبانم را لال می‌کند.

- تو هم که ازدواج کنی وضع همینه!  
رنجیده از اینکه نمی‌توانم حرفم را بفهمانم بلند می‌شوم و می‌گویم:  
- اگه قراره یکی مثل میلاد گیرم بیاد امیدوارم هیچ‌وقت بختم باز نشه.  
مامان از ترس این که من به خاطر این مساله خواستگارپرانی کنم سریع شال را از دور سرش باز می‌کند.

- کی گفته همه قراره مثل هم باشن؟! الحمدلله پسر حمیدی...



نمی‌گذارم ادامه بدهد.

- دیروز قبل از اینکه میلاد زنگ بزنه جوابش کردم.

هر دو با دهان باز نگاهم می‌کنند و من که حوصله سیم‌چین شدن

ندارم، به اتاقم پناه می‌برم.

در را از داخل قفل می‌کنم و بلافاصله صدای پیچ‌پیچ مامان و بابا را

می‌شنوم.

به موبایلم که در حال خودکشی است نگاه می‌کنم و با دیدن نام لیلی

سریع جواب می‌دهم.

- جونم لیلی؟

چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد موتور جیغ‌جیغش روشن می‌شود.

- باز که صدات ناله‌اس! یعنی خدای انرژی منفی هستی دقت کردی؟

آه می‌کشم.

- نمی‌دارن ناله نباشم که!

- مگه چی شده؟

روی تخت چهارزانو می‌نشینم.

- شوهر بهناز مون با ماشین من زده به یه ایکس سی‌وسه و ماشینو

گذاشته و در رفته.

حرفم را قطع می‌کند.

- ای وای؟ کی این اتفاق افتاده؟ ماشین راننده هم داشته؟

- آره یه خانومم بوده که از ترسش در جا غش کرده. بنده خدا گویا

سابقه بیماری هم داشته. اینم از ترسش فکر کرده طرف مرده!

لیلی باز جیغ می‌کشد.

- اییی خاک تو سر ترسوش! بلانسبت هر چی مرد!

نفسم را فوت می‌کنم.

- شانس من ماشینم بیمه‌اش تموم شده.

جدی می‌شود.

- اون که مشکلی نداره. یه سری راه‌گریزی داره که اول باید جریمه  
بدی و مجدد بیمه کنی بعد بیمه برات می‌پردازه ولی باید گمونم مبلغو  
پس بدی یه این‌جوری چیزی. حالا با وکیل حرف بزنی قشنگ برات  
توضیح می‌ده.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.

- می‌خوام ماشینو بفروشم. نگه داشتنش فقط دردسره.

بعد از مکثی آشکار می‌گوید:

- تو نیاز به استقلال داری پری.

می‌دانم قرار است حرف را به کجا بکشاند. پس جواب می‌دهم.

- من نمی‌تونم پیام لیلی. اولاً بابا و مامان اجازه نمی‌دن. دوما همین دو

تا بچهایم. یکی که فقط حرص می‌ده منم و لشون کنم تنها می‌شن.

لیلی حالت گریه به خود می‌گیرد.

- خدایا! تنها می‌شن دیگه چه صیغه‌ایه؟ بابا یه کم به فکر خودت باش.

شدی جورکش عشق نوجوانی خواهرت! مگه خودت چلاقی که نتونی

خوش بگذرونی؟

ناگهانی قاطی می‌کند و داد می‌زند:

- چرا من وقتمو دارم تلف می‌کنم با تو حرف بزنم. خدافظ!

با چشمان گرد شده به صفحه خاموش گوشی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- اینم خله‌ها!

چند ساعت می‌گذرد و در حالی که سعی می‌کنم غصه نابودی ماشینم

را با ول چرخیدن توی اینستا فراموش کنم، سر و کله خانواده بهناز

پیدا می‌شود. احتمالاً مامان به میلاد خبر وضعیت دختر جوان را داده و  
میلاد کمی دلش آرام گرفته که به خانه برگشته است.

با شنیدن صدای بنیامین که سراغ مرا می‌گیرد از جا بلند می‌شوم تا به  
بهانه سرگرم شدن با او به حال برگردم.

وقتی مامان من را می‌بیند چیزی در گوش بهناز پیچ‌پیچ می‌کند و بعد در  
حالی که چشم‌غره می‌رود مسیرش را به سمت آشپزخانه کج می‌کند.  
به جای این که من از او ناراحت باشم، او دست پیش گرفته که پس  
نیفتد.

هیچ وقت نتوانستم تشخیص دهم مامان کی طرف من را می‌گیرد و  
کی علیه من است!

رو می‌کنم سمت میلاد و همان‌طور که بنیامین را می‌بوسم می‌گویم:

- احوال آقا میلاد! چه عجب!

سرش را به زیر می اندازد و با لحنی که از او بعید است می گوید:

- من شرمنده ام.

هنوز اعصابم خراب است.

- چرا ماشینو ول کردی میلاد؟ بابا دختره فقط بیهوش شده بود!

می دونی من تا اونجا برسم چه حرصی خوردم؟ اصلا چرا وقتی من

گفتم ماشین بیمه نداره برداشتی بردی؟

این دفعه بهناز به جای مامان به حرف می آید.

- خب حالا! چیزی نشده که! پولش جور میشه میری درستش می کنی!

چشم هایم درشت می شود!

- بهناز جدی چیزی نشده؟ احساس نمی کنی خیلی روت زیاده؟

بهناز چشمی در حدقه می چرخاند.

- همه چی که تقصیر میلاد نیست! اگه تو ماشینتو سر وقتش بیمه

می کردی الان هیچ مشکلی نبود!

نفسم بند می آید! به جای این که من طلبکار باشم، بهناز دو قورت و

نیمش باقیست!

میلاد سعی می کند میانه را بگیرد. این بار اما به میلاد بی خیال قدیم

کمتر شباهت دارد.

- من واقعا نمی خواستم این طوری بشه پری! درستش می کنم.

بهناز باز شبیه نخود هر آش خودش را وسط می اندازد.

- چی چی رو درست می کنی؟ تو اگه پول داشتی قسط وام و بقیه رو

می دادی نه اینوا!

من خجالت می کشم از پررو بازی بهناز و می گویم:

- تو هم وقت و بی وقت بزا فکر کن هنر کردی!

بهناز داد می‌زند:

- مامان دهن اینو می‌بندی یا نه؟ به تو چه؟ هنر داری تو هم برو بزا.  
کم نمی‌آورم.

- طلبکارم هستی نه؟ دارم بهت می‌گم همه‌ی چیزی که داشتم از دستم  
رفته اون وقت تو داری...

- به من چه خواهر من؟ می‌خواستی ندی!  
جلو می‌روم و می‌غرم:

- الان اینو می‌گی؟ اون موقع که مامانو مینداختی به جونم می‌گفتی  
سوییچ بده اینو یادت نبود؟

مامان از توی آشپزخانه داد می‌زند:

- پری ساکت. کمتر قیل و قال کن ماشینت درست می‌شه.



نفسم انگار توی سینه‌ام گیر کرده. از اینکه مامان دست از این رفتارش  
برنمی‌دارد و فکر می‌کند اگر همیشه طرف بهناز را بگیرد شر می  
خوابد، می‌خواهم سرم را بکوبم توی دیوار. چند نفس عمیق می‌کشم و  
سعی می‌کنم آرام باشم.

- باشه میلاد... من کاری با بهناز ندارم. طرف حرف من تو بودی از اول.  
بین بیا رو راست باشیم. نه تو می‌تونی پول تعمیر ماشینو بدی نه من!  
پس بهتره بفروشمش و با اون چندرغازی که می‌مونه کاری بکنم.  
حداقل خسارتی که به اون دختره خورده رو می‌تونم تا حدی جبران  
کنم.

می‌خواهم آرام بمانم اما بهناز قصد کرده خون به جگر من کند.  
- یه خیرت با ماشین می‌خورد که اونم دنبال بهونه بودی بفروشی!

می‌لاد همین‌طور ساکت و بی‌خیال ما دو نفر را نگاه می‌کند. به بهناز

نگاه می‌کنم و شبیه به خودش می‌گویم:

- به من چه؟ من نه مامان می‌لادم نه مامان تو!

باز هم تذکر مامان و من می‌فهمم اینجا جای من نیست. حداقل نه تا

وقتی که بهناز و داماد بی‌خیال مامان انقدر ارج و قرب دارند.

البته دیوانه کردن من توسط مامان به همین ختم نمی‌شود و صبر

می‌کند تا بهناز برود و و یک دور هم خودش شروع می‌کند روی اعصابم

راه رفتن.

سر را به ته می‌چسباند و از بی‌ادب بودن من در مورد می‌لاد شروع

می‌کند و دلسوزی بی‌جایش برای بهناز! و با خودسر شدن من ادامه

می‌دهد و می‌رسد به گیرهای ریز و درشتش درباره رد کردن کیوان.

- من نمی‌فهمم تو چته و چی از زندگی می‌خوای؟ پسر به این خوبی رو

رد کردی که چی بشه؟ درد و بلا می‌خوای از زندگی؟

سرم را توی گوشی فرو می‌کنم و می‌گویم:

- من و کیوان مناسب هم نبودیم.

لب و لوچه‌ای کج می‌کند و ادای من را در می‌آورد.

- مثلاً چیش مناسب تو نبود؟ بگو می‌خواستم الکی ایراد بگیرم

همین‌طور مجرد و خودسر بمونم. حالا بگیرم مناسب تو نبود... تو

بزرگتر نداری؟ تو کس و کار نداری؟ یه جلسه با پسره رفتی بیرون

فهمیدی مناسب نیست؟ سرتو از تو گوشی بیار بیرون دارم حرف

می‌زنم!

نفسم را بی‌حوصله فوت می‌کنم بیرون و می‌گویم:

- چی میگی مامان؟ نکنه توقع داشتی یه دور برم خونه‌اش ازش یه

شکم بزام تا بعد بشناسمش؟

محکم روی دستش می‌زند و بلند می‌گوید:

- خاک تو سرم حیا و آبرو رو شما دخترای امروزی خوردین یه آبم

روش! این حرفا چیه از دهن تو می‌آد بیرون؟

غرغر کنان از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:

- دهن منو وا می‌کنی دیگه! من باید با اون زندگی کنم یا شما؟ منم که

تصمیم می‌گیرم به کی جواب رد بدم به کی جواب بله!

بهتر می‌بینم که به اتاقم پناه ببرم و تا آمدن بابا با مامان تنها نمانم.

آخر شب مادر کیوان تماس می‌گیرد و مامان انگار که من روی دستش

باد کرده باشم پشت سر هم معذرت می‌خواهد و می‌گوید:

- دختر نخواسته دیگه. به هر حال اینا باید با هم زندگی کنن. شما  
بخشین... من شرمنده‌ام.

توی اتاقم این دور تکراری مکالمه را می‌شنوم و هی حرص می‌خورم و  
هی جوش می‌آورم که بروم و تلفن را از دست مامان بگیرم و روی میز  
بکوبم اما جلوی خودم را می‌گیرم و کیوان را نفرین می‌کنم بابت این  
بچه‌ننه بودنش. پسرک دیوانه وقت زن گرفتنش نبوده! همان بهتر که  
ردش کردم.

قید شام را هم می‌زنم و نمی‌خورم... چون حوصله‌ی دعوا کردن با مامان  
را ندارم.

ویبره‌ی گوشی‌ام در این لحظه تنها چیزی است که می‌توانم با آن فکرم  
را از فضای خانه جدا کنم. ساسان در اینستا برایم یک فیلم طنز  
فرستاده. فقط لایکش می‌کنم که می‌نویسد:

"احوال خال قزی؟"

لبخندی می‌زنم اما اخم‌هایم همچنان درهمند.

"خال قزی عمته!"

چند ایموچی خنده و بعد می‌نویسد:

"خوب احوالات سرکار علیه چطوره؟"

یک کلمه می‌نویسم:

"خوب."

انگار بو می‌برد حالم بد است.

"نه مثل اینکه اون طرفا زیادی علاقه دارن خال قزی رو گاز بگیرن."

خنده‌ام می‌گیرد و فکر می‌کنم معجزه حرف زدن این بشر چیست که

خنده از لبانم دور نمی‌شود. خلاصه و جمع و جور می‌نویسم:

"ماشینمو دامادمون داغون کرده، از کارم اخراج شدم، یه خواستگار زورکیو رد کردم و بخاطر این جواب نه باید به هزار نفر جواب پس بدم! به نظرت می‌تونم خوب باشم؟ به قول خودت هزار نفر اینجا منو گاز گرفتن!"

مکشی طولانی و بعد می‌نویسد:

"اولا بیخود کردن جیگرمو گاز گرفتن. دوما لیلی به صورت کامل با پاورقی شرح اینایی که گفتی رو داده. راستشو بخوای منو موافقم از اون شهر بکنی و بیای تهران."

سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌نویسم و او می‌گوید:

"می‌تونی صحبت کنی بهت زنگ بزنم؟"

یک آره از طرف من باعث می‌شود گوشی‌ام چند لحظه بعد زنگ بخورد و با یک الوی آرام صدای گرم و گیرای ساسان را بشنوم.

- احوالات سرکار خانم پریناز خانوم؟

نفسم را عمیق بیرون می‌دهم.

- سلام ساسان...

احساس می‌کنم لبخند روی لبش جا خوش کرده و تکان نمی‌خورد.

- سلام خوشگله... خوبی؟

"اوهوم" آرامم باعث می‌شود توی جلد بی‌حیایی‌اش فرو برود.

- شانس آوردی الان دم دست من نیستی وگرنه با این نحوه اوهوم

گفتنت کارت تموم بود!

گمشویی نثارش می‌کنم و صدای خنده بلندش را می‌شنوم. آرام که

می‌شود می‌گوید:

- خب بیا جدی شیم! بذار رک بهت بگم! زندگی توی شهر محل تولدت

تا زمانی خوبه که امکاناتش باشه. تا یه زندگی آروم و بی‌دغدغه داشته



باشی ولی وقتی هیچی اونجا به نفعت نیست چاره کار مهاجرت و این  
صرفاً مهاجرت از یک کشور به کشور دیگه نی. مهاجرت به جایی که  
باعث پیشرفت بشه. چرا به حرف لیلی گوش نمی دی بیای تهران؟  
مکت می کنم. حالا که نفر دومی پیدا شده و روی جدایی از خانواده  
تاکید می کند نمی دانم چه بگویم.

- خب... نمی دونم آخه! نمی تونم اونا رو تنها...

میان حرفم می پرد.

- بین دغدغه خانواده رو خیلیا دارن. من نمی گم ازشون ببر... می گم  
بیا تهران، کار پیدا کن و مدتی ازشون دور باش. استقلال داشته باش.  
یه وقتایی دوری و دوستی بیشتر نتیجه می ده.

مکتم را به پای فکر کردن می گذارد.

- فکراتو بکن. درست و حسابی هم فکر کن خب؟

باشه‌ای می‌گویم و او دوباره از فاز جدی‌اش بیرون می‌زند. هم‌قافیه‌ی  
باشه‌ام حرفی به زبان می‌آورد که جیغم بلند می‌شود.

- ساسان خیلی بی‌شعوری!

- ا تو زبونم داشتی؟ آخه از اولش جز سلام چیزی نگفتی فکر کردم  
زبونتو موش خورده. می‌گم وقتی پیش منی انقدر ساکت نباشیا. من سر  
و صدا دوست دارم.

این بار بهتر می‌بینم با گفتن یک فحش قطع کنم و او را با خنده‌هایش  
تنها بگذارم. وقتی خدا حافظی می‌کنیم فکرم بیش از پیش مشغول این  
استقلال می‌شود. روی مخم می‌رود و فکر می‌کنم لیلی و ساسان بد  
نمی‌گویند.

روز بعد جواب نه من به گوش حاج رمضان و عمه‌خانم می‌رسد.

از سر صبح پیداش می‌شود. وقتی روی ایوان به استقبالش می‌روم،

سرسنگین احوال‌پرسی می‌کند و زود می‌رود داخل.

به راه رفتنش نگاه می‌کنم و دست به سمت آسمان بالا می‌برم و

می‌گویم:

- خدایا خودت بخیر کن!

کمی معطل می‌کنم و خودم هم به دنبالش می‌روم.

نحوه صحبت کردنش با مامان هم دست کمی از من ندارد. با دیدن من

در جواب "خوبی" گفتن مامان می‌گوید:

- چه خوبی؟ چه خوبی زن داداش؟ این چه طرز رفتار با دوست منه؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- اول بشین عمه، یه چایی میوه بخوریم، اون وقت با هم صحبت کنیم!

عمه چادرش را از سرش برمی‌دارد و روی مبل می‌نشیند و می‌گوید:

- نیومدم بشینم و پذیرایی شم... اومدم گلگی!

روبه رویش می نشینم و چشم غره مامان را هم به جان می خرم.

- چی شده؟

اخمی می کند و شمشیر را از رو می بندد.

- چی شده؟ واقعاً تو باید اینو از من بپرسی؟! این چه وضع جواب

کردنه؟ اصلاً تو چت بود که جوابشون کردی! اونم انقدر...

وقتی می بینم اگر صبر کنم عمه همین طور ادامه می دهد به میان

کلامش می پریم.

- عمه جان... لطفا مهلت بدین منم حرف بزنم. من بهتون گفته بودم

صحبت کردنم باهاش به منزله جواب مثبتم نیست!

عمه انگار آتشی شده باشد می گوید:

- آهان! دلیل جواب منفیتون اون وقت چی بوده؟

سعی می‌کنم آرام باشم اما انگار نمی‌شود.

- با من زیادی فرق داشت! نمی‌تونه جدا از خانواده‌ش تصمیمی بگیره و

یکسره در مورد اونها حرف می‌زد. انگار خودش هیچ هدفی نداره!

مامان به حرف می‌آید.

- پسر به اون آقای! ایراد دیگه نداشتی ازش بگیری؟ به اون پسر

نمی‌گن بی هدف! میگن آقا!

عمه به کمک مامان می‌شتابد.

- والا حقو گفتم زن داداش! پری واقعا خجالت زده‌ام کردی.

نمی‌تونم جلوی نیش زبانم را بگیرم.

- این که من محترمانه با اون پسر صحبت کردم و بهش جواب رد دادم

خجالت نداره! خجالت مال وقتی که شما می‌آی به دروغ به من می‌گی

اونا خودشون منو پسندیدن ولی در اصل خودت رفتی برادرزاده‌تو

بهشون پیشنهاد دادی که بیان منو بپسندن. رو دست خانواده‌م باد  
کردم یا این‌ور و اون‌ور نشستم جار زدم که من خواستگار می‌خوام و  
ندارم؟

رنگ از روی عمه می‌پرد اما به آنی خودش را کنترل می‌کند.

- اگه من این کارو کردم خیر و صلاح تو می‌خواستم. نمی‌خواستم  
غرورت بشکنه! نمی‌خواستم فکر و خیال برادرم و خانمشو ببینم که  
دختر کوچیکش شوهر کرده و تو...

جوش می‌آورم و بی‌توجه به بزرگتر بودنش می‌گویم:

- خجالت نکش عمه! بگو مجرد بودن من شده خار چشم همه! اصلا  
می‌دونین چیه؟ من اگه می‌خواستم این جوری که بهناز و شماها شوهر  
کردین شوهر کنم برام ریخته بود!

مامان بی‌تاب می‌غرد:

- پریناز ساکت شو! من کی این قدر بی تربیت بارت آوردم؟

از جا بلند می شوم و با صدای بلندی می گویم:

- چرا به عمه حرفی نمی زنی؟ حرف اون زشت نیست؟ این قدر از بودنم

ناراحتی؟ این قدر برات بار سنگین و اضافی ام؟ خب زودتر می گفتم برم

گورمو گم کنم تا راحت شی!

غضب کرده به سمت اتاق می روم تا مانتویم را بپوشم و از خانه بیرون

بزنم. صدای داد و بیداد عمه زمانی که در اتاق هستم به گوش می رسد.

وقتی لباس پوشیده از اتاق بیرون می زنم مامان از جایش بلند می شود.

- کجا؟ کجا؟ وایسا ببینم؟

همان طور که به سمت در می روم فریاد می زنم:

- هر جهنمی غیر از اینجا!

کفشم را می پوشم و بلند می شوم که مامان بازویم را می گیرد.

- وایسا ببینم! آدم با یه حرف ساده از کوره در نمی‌ره! چند روزه خیلی

بی اعصاب شدی پری!

نزدیک است گریه‌ام بگیرد. بازویم را می‌کشم و می‌گویم:

- ماشینمو دادی داماد جونت داغون کرد! واسه خاطر گناه نکرده از

کارم اخراج شدم. حالام واسه یه پسر غریبه باید به عالم و آدم جواب

پس بدم. توقع داری آروم بمونم؟ می‌رم پیش بابا. ولم کن...

دقایقی بعد وقتی روی صندلی پشت پیشخوان مغازه به پدرم نگاه

می‌کنم به خودم ناسزا می‌گویم که ناراحتی‌ام را برای او آورده‌ام.

پدري که سی سال زحمت کشیده و آبرومندانانه بازنشست شده است

حالا باید برای دادن قسط پسر مردم که انگار یادشان رفته میلادی هم

وجود داشته تمام روز داخل مغازه بایستد!

با رفتن مشتری پدرم لبخند گرمی به روی صورتم می‌پاشد.



- چه خبر دختر ناز بابا؟

به زور لبخند می‌زنم.

- سلام بابا. خسته نباشی.

پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- تو پیشمی خسته نمی‌شم که.

بغض می‌کنم. چهره‌اش نگران می‌شود.

- چیزی شده؟

هنوز جمله مناسب را پیدا نکرده‌ام که تلفن مغازه زنگ می‌خورد.

بابا می‌چرخد و گوشی را برمی‌دارد.

- بله؟

چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد تنها یک کلمه می‌گوید.

- این جاست.

پایم را تند تند تکان می‌دهم. شاید نباید جلوی عمه با مامان برخورد  
تندی می‌کردم. مامان همیشه به ادب من می‌نازید. بخواهم منصف باشم  
جلوی فامیل آنقدر که از من تعریف می‌کرد، خوبی‌های بهناز را  
نمی‌گفت.

حتما با خروجم از خانه او را کلی نگران کرده‌ام.  
بابا که به سمتم می‌چرخد اخم دارد.

- گرد و خاک کردی تو خونه؟

لبم را گاز می‌گیرم.

- صبرم سر اومد. یهو قاطی کردم.

نگاهش را کوتاه در محیط مغازه می‌چرخاند.

- منم صبرم گاهی سر می‌آد... باید قاطی کنم؟

اخم می‌کنم.

- شاید بهتر باشه بگی خود میلاد مغازه رو بچرخونه. شما سی سال  
زحمتتونو کشیدین. الانم که هفت ساله دارین مغازه کار می‌کنید. واسه

کار کردن کافیه دیگه!

بابا لبخند می‌زند.

- اولاً که کارم سنگین نیست و آدم تا وقتی نیرو داره چرا کار نکنه.  
دوماً کافیه اینجا یه هفته دست میلاد باشه تا با گیج بازیش همه چیو  
به باد بده.

از شوخی بی‌وقت بابا خنده‌ی از ته دلی می‌کنم. انگار دلم خنک  
می‌شود که میلاد را مسخره کرده است.

به خنده‌ام نگاه می‌کند.

- مادرتو نگران کردی!

خودم را جمع و جور می‌کنم.

- عمه اونجا بود. با دلسوزی بیش از حدشون بهم توهین کردن. عمه  
قشنگ بهم گفت دلش برام سوخته که خواستگار فرستاده.

سکوت می‌کنم. حس می‌کنم گونه‌هایم از شدت خجالت در حال  
سوختن است. دم عمیقی می‌گیرم و بدون اینکه به بابا نگاه کنم ادامه  
می‌دهم.

- گفت دلش برای برادر و زن برادرش سوخته. ماما یک کلمه چیزی  
نگفت بهش. حداقل بگه من سربارتون نیستم.

وقتی به صورت بابا نگاه می‌کنم، اشک دیدم را تار می‌کند.

- از اینکه من ازدواج نکردم خجالت می‌کشین؟

بابا اخم می‌کند.

- هرکس این حرفو زده خیلی بی جا کرده. من به داشتن هر دو دخترم

افتخار می کنم. به کسی هم ربطی نداره.

چانه ام می لرزد.

- اما من خسته شدم بابا.

خودم را به سمتش می کشم و در آغوشش فرو می روم. می دانم دارم

زیاده روی می کنم و به بابا فشار می آورم. اما به این مظلوم نمایی نیاز

دارم. این دو سه روز تنهایی جنگیدنم مرا حسابی خسته کرده است.

بوسه ای روی سرم می نشاند. با ورود مشتری سریع عقب می کشم و به

سمت شیر آب می روم. تا بابا او را راه بیاندازد معطل می کنم، بعد

برمی گردم.

بابا خیلی جدی و بی مقدمه می پرسد:

- خودتم دوست داری بری تهران؟

قبل از آنکه حدس‌های ممکن به ذهنم برسد، ادامه می‌دهد:

- یا لیلی سرخود زنگ زده؟

با تردید روی صندلی می‌نشینم.

- لیلی زنگ زد؟ به شما؟

سرش را تکان می‌دهد.

- امروز صبح، همین که کرکره مغازه رو دادم بالا.

ابروهایم بالا می‌پرند. لیلی و صبح نسبتاً زود بیدار شدن؟ آن هم

به خاطر صحبت با پدرم؟ به خاطر من! از همین حالا قدردان او هستم. به

زور لبخندم را پشت لب‌هایم نگه می‌دارم و می‌گویم:

- این کارو بدون اطلاع من کرده! من بهش گفته بودم شما و مامان رو

تنها نمی‌ذارم.

طعنه می‌زند.

- چرا؟ از ما مواظبت می کنی؟

می خندم.

- من نیاز به مواظبت شما دارم.

به پیشخوان تکیه می دهد.

- مگه چهار سال نتونستی از خودت مواظبت کنی؟ تازه اون موقع خیلی

کم سن و سال تر بودی!

نور امید را از بین حرف های بابا می بینم. لبخند متعجبی می زنم.

- دارین از من می خواین که برم؟

ابروهایش را بالا می فرستد.

- ازت می خوام که خودت تصمیم بگیری. من و مادرت از تصمیمات

حمایت می کنیم.

لبخندم کج می شود.

- مامان اما گمون نکنم موافق باشه.

چشمانش را ریز می کند.

- الان مامانت با رد کردن کیوان هم مخالفه. نظرت تغییر می کنه؟

سرم را تند به چپ و راست تکان می دهم و با خنده می گویم:

- ایدا!

روی شانه ام می زند.

- پس بهانه مادرتو نیار. اون اگر چیزی می گه یا کاری می کنه فقط

بخاطر نگرانیشه. من مطمئنم اگر پسر هم بودی خودشو به آب و آتیش

می زد تا زن بگیری چون ذهنیتش اینه.

شانه هایش را بالا می اندازد.

- منم دوست دارم بچه هام سر و سامون بگیرن اما بیشتر از اون دوست

دارم از وضعیتی که دارن راضی و خوشحال باشن.



بزرگترین لبخندم را به او تقدیم می‌کنم.

- ممنونم بابا. الان حال بهتری دارم. ولی خب...

دم عمیقی می‌گیرم.

- دقیقا نمی‌دونم چی کار کنم! منظورم اینه که چندان عاقلانه نیست

پاشم برم یه شهر دیگه وقتی هیچ برنامه‌ای ندارم!

بابا سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

- حرف حقو می‌زنی دخترم. باید یه دلیل قانع‌کننده وجود داشته باشه.

موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد و به من می‌دهد.

- از توی تماسم شماره لیلی رو سیو کن.

با خنده شماره را ذخیره می‌کنم.

- من شماره ی اون میمونو حفظم.

\*\*\*

به صورتم توی آینه زل می‌زنم و توی دلم عروسی به پا می‌شود اما

شادی‌ام را به زبان نمی‌آورم تا ساسان حرف‌هایش تمام شود.

- ممکنه دو ماه یا سه ماه یا حتی یه کم بیشتر طول بکشه. بستگی داره

کی جایگاه کارمندم توی دبی اوکی بشه.

حوله را از روی موهای خیسم برمی‌دارم.

- عیبی نداره. این مدت‌م بیکار نمی‌مونم.

مرا دست می‌اندازد.

- آره عزیزم. تا می‌تونی تو این مدت داستان‌های رئیس منشی بخون.

نفسم را فوت می‌کنم.

- بذار جدی باشم تورو خدا! می‌خواستم ازت تشکر کنم.

اما آدم بشو نیست که نیست.

- جووون. از من یه جور دیگه باید تشکر کنیا! گفته باشم! پشت تلفن نمی شه.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- بی خیال اصن. دکتر نگفت کی پیام؟

می خندد.

- باشه کوچولو. جواد گفت هرچه زودتر بتونی بیای بهتره. راستی یه مورد دیگه. ازش خواستم بیمه ات کنه. ممکنه حقوق نسبت به کارمند دیگه اش کم باشه چون اونا بیمه نیستن.

ذوق زده می گویم.

- اصلا مهم نیست. خیلیم عالی!

کمی دیگر صحبت می‌کنیم و بلافاصله بعد از قطع تماس شماره لیلی را می‌گیرم و او هم سریع جواب می‌دهد.

- جونم پری چه خبر؟

حوله دور تنم را هم باز می‌کنم و در حالی که تکه تکه لباس می‌پوشم توضیح می‌دهم.

- گفت موقتا داروخونه‌ی دوستش مشغول بشم و همزمان دوره آموزشی مربوطه رو هم بگذرونم. بعد دیگه می‌مونه هر وقت که یه جا تو شرکتشون خالی بشه.

جیغ می‌کشد.

- دمش گرم. خیلی بچه باحالیه. پریشب می‌گفت شرکتشون توی ترکیه هم اوکی بشه یکی رو هم مجبوره اونجا بفرسته. وای پری فکرشو بکن

یه روز تو هم بری یه کشور دیگه برای کار! چشم فک و فامیلات در بیاد  
از حسودی.

بلند می خندم و سرم را از یقه تی شرتم عبور می دهم.

- برام ذره‌ای نظر فامیلم مهم نیست. هر جور دوست دارن فکر کنن.

- داری چی کار می کنی؟ تو خیابونی؟

شلوار به دست لبه تخت می نشینم.

- از حموم در اومدم داشتم لباس می پوشیدم.

غر می زند.

- شرط می بندم موهاتم خیسه.

می خندم.

- آره. ولی می خواستم سشوار کنم.

- غلط کردی! تو هیچوقت موها تو خشک نمی کنی.

از خودم دفاع می کنم.

- به خدا خشک می کنم... بیشتر وقتا!

- آره جون عمه ت. کی راه می افتی؟

به ساعت دیواری اتاقم نگاه می کنم که سه بعد از ظهر را نشان می دهد.

- یه ساعت دیگه بابا گفت برم مغازه اش که ماشینو قولنامه کنیم.

جریمه بیمه و خلافی اینا رو بریزم و هزینه تعمیر ماشین اون خانومه

که میلاد بهش کوبیده رو هم بدم. ببینم چیزی می مونه یا نه.

با لحن مهربانی می گوید:

- یکی بهتر شو می خری. غصه نخوری باشه؟ فدای سر خودت و بهناز.

لبخند روی لبم نقش می بندد.

- راست میگی. فدای سر خواهرم... هرچند هیچوقت قدر نمی دونه.

جیغ می کشد:

- ولی من قدر می دونم مممم.

گوشی را از گوشم فاصله می دهم.

- بمیری لیلی! پرده گوشم پاره شد.

اما او با ذوق ادامه می دهد:

- دل تو دلم نیست که تو بیای. تو که اینجا باشی اون عفریته دیگه

نمی تونه اذیتم کنه چون منم یه خواهر دارم ممم.

چهره ی لیلی را پیش چشمانم تصور می کنم و می گویم:

- الهی قربونت برم من خواهری.

به تماس خاتمه می دهیم و من لیلی را به خاطر می آورم وقتی ترم سه

دانشگاه پدرش دوباره ازدواج کرد. آن هم با زنی که تنها سی سال

داشت!

آنقدر گریه کرد که نصفه شب کارش به بیمارستان کشید. مسئول خوابگاه برایمان از آژانس ماشین گرفت و من و ساره، لیلی را به بیمارستان بردیم.

توی خاطراتم غرق می شوم.

ساره توی راهرو با شوهرش که آن موقع دوست بودند تلفنی حرف می زد.

لیلی زیر سرم بود و من چرت می زدم. با صدای ناله لیلی بیدار شدم و کوروش را دم تختش دیدم. البته با فاصله‌ی خیلی کمی از صورت لیلی. از پشت پیراهنش گرفتم او را کشیدم عقب

- یعنی مردی دیگه! ازت توقع بیشتر از این نیست! نمی بینی خوابیده حال نداره؟

دستی به لبش کشید و با خنده گفت:



- تابحال توی خواب نبوسیده بودمش.

چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت:

- تو و ساره برین. من هستم.

نگاهش را دوباره به لیلی دوخت. غر زدم:

- برم که این‌بار پرستار غافلگیرت کنه؟

لبخند از لبش رفت و اخم‌آلود گفت:

- منو با کی اشتباه گرفتی؟ دوستش دارما!

انگار این جمله‌ی کوروش قرار است تا ابد توی سرم بچرخد. لب‌هایم

می‌لرزد و برای لیلی و همه‌ی سختی‌هایی که کشیده بغض می‌کنم.

لیلی هم لب‌های بسته او را بوسیده بود. اما نه کوروش خوابیده را...

کوروش سرد و بی‌جان را!

آخرین امتحان ترم هفت بود. علیرضا و کوروش نیامده بودند و تلفن‌هایشان را هم جواب نمی‌دادند.

وقتی از امتحان برگشتیم، رفتیم یک راست جلوی در خانه آنها.

آنقدر زنگ زدیم تا بالاخره یکی در را باز کرد. با ورودمان به خانه متعجب به سهیل نگاه کردیم که نیمه‌هوشیار بود و احتمالا او در را باز کرده بود و علیرضا و کوروشی که دراز به دراز افتاده بودند. کمی بهشان نگاه کردم و ابروهایم درهم رفت. لش کرده بودند؟

سهیل با گیجی به ساعت نگاه کرد و ناگهان چشمانش درشت شد.

- اوه! امتحان تموم شد؟

لیلی غرغرکنان در حالی که به سمت کوروش می‌رفت گفت:

- نه به خاطر شما سه تا نخاله نگهش داشتن. تو اینجا چه غلطی

می‌کنی؟

سهیل چیزهایی را از روی زمین جمع می‌کرد که مربوط به خودش بود.  
مثل جمع کردن اجاق پیک‌نیکی که نیاز نبود حدس بزنیم برای  
چیست. یک آن قلبم ریخت.

علیرضا را تکان دادم. فقط کافی بود بدانم او هم همراهی کرده تا یک  
ماه جوابش را ندهم. اما هرچه او را تکان دادم جوابی نگرفتم.

- علیرضا... پاشو... هوی... علی... علییی؟

صدای لیلی بلند شد. یک بند و بی‌وقفه نام کوروش را صدا می‌زد و  
کم‌کم صدایش به جیغ تبدیل می‌شد.

- کوروش... پری... کوروش... پاشووووو...

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش چیست. با سهیل دوان دوان  
به سمت کوروش رفتیم. یخ کرده بود... پوستش سفید بود!

به زور لیلی را از او جدا کردم... یک‌بند گریه می‌کرد و به لباس کوروش  
چنگ می‌زد و او را می‌بوسید.

نمی‌دانستم در آن لحظه چه کار باید بکنم. سر که چرخاندم من مانده  
بودم و لیلی گریان و علیرضای نیمه‌جان و کوروشی که زنده نبود.  
سهیل نماند. اصلاً جراتش را نداشت گندی که زده بود را گردن بگیرد.  
فرار کرد و آن‌قدر حالمان بد بود که هیچ کدام دنبالش نرفتیم.

اشک‌هایم بی‌وقفه می‌بارند. علیرضا شاید کمتر مصرف کرده بود یا شاید  
هم بدن قوی‌تری داشت! هرچه بود خوش‌شانسی آورد و بعد از مدتی از  
بیمارستان مرخص شد. اما کوروش برای همیشه رفته بود.

به در اتاقم ضربه می‌خورد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- جانم مامان؟

در را باز می‌کند.

- آماده‌ای؟ چی شده؟

موبایلم را کنارم می‌گذارم و شلوار جینم را پا می‌زنم.

- با لیلی حرف می‌زدم. یاد کوروش افتادم.

کامل وارد اتاق می‌شود.

- همون پسره که می‌خواستش؟

سرم را تکان می‌دهم. "خدایامرز"ی زیر لب می‌گوید و به من نگاه

می‌کند که به سمت مانتوام می‌روم.

- موهاتو خشک می‌کردی! سرما نخوری!

- هوا گرمه مامان. نمشو گرفتم.

در حالی که دکمه‌های مانتوام را می‌بندم به او چشمک می‌زنم.

- چیه؟

آه می کشد.

- غصه ماشینتو نخوریا؟ یه کم از پولت می مونه. منم دو تا النگومو  
می فروشم یه ماشین دیگه می خری.

نمی گذارم حرفش را کامل کند.

- بی خیال مامان. برام دعا کن بتونم با پول خودم زودتر یه خوشگلشو  
بخرم.

- الهی آمین. من که از خدامه تو موفق بشی. ولی نمی شه تهران نری؟  
خوشحال از اینکه مثل دیشب و پریشب و شب قبلش دیگه جنجال به  
پا نمی کند، جلو می روم و صورتش را می بوسم.

- ما حرفامونو زدیم مامان. توروخدا دوباره شروع نکن. می خوام برم  
پیشرفت کنما! راضی نیستی به خوشحال بودنم؟

لبهایش را جلو می دهد.

- چی بگم. تو و پدرت وقتی یه تصمیمی می‌گیرین نعوذبا... خدا هم از

آسمون بیاد پایین تاثیری نداره!

درست است که بخاطر جلوبندی ضربه دیده ماشینم مجبور می‌شویم

آن را زیر قیمت بدهیم ولی همین که موقعیت بهتری در قبالش پیدا

می‌کنم برایم کافیهست.

این که پدرم یک سمتم بایستد و مادرم مدام تلفن کند و حالم را

بپرسد گمانم بهترین وضعیت دنیاست.

با رفتن خریدار، بابا دو تا بستنی لیوانی از فریزرش بیرون می‌کشد و در

حالی که به سمتم می‌آید می‌پرسد:

- با بهناز حرف نزدی؟

اخم می‌کنم.

- واسه من قیافه می‌گیره... انگار ماشین اونا رو فروختم.

یکی از بستنی‌ها را به دستم می‌دهد.

- نمی‌گم بهش حق بده ولی وضعیتش رو درک کن. کم‌شعوریش رو  
بذار پای فشاری که روشه.

غمگین می‌شوم.

- فکر می‌کنید من براش ناراحت نیستم؟ اما این جوری پیش رفتن  
درست نیست. چرا با پدر میلاد حرف نمی‌زنین؟ اونا اونقدر خیالشون از  
خدمات تو و مامان راحت که یه خبر نمی‌گیرن!  
بابا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- من و مادرت به خاطر بهنازه که هوای میلادو داریم. وگرنه چیکار به  
پسر مردم داریم؟

می‌فهمم بابا فرمان خودش را گرفته و پیش می‌رود. حرف دیگری  
نمی‌زنم و به بستنی خوردنم ادامه می‌دهم.



برای رفتن به تهران همین اول کار دو تا چمدان بزرگ آماده کرده‌ام.  
مامان از انواع داروهای گیاهی درون یک کیسه‌ی پلاستیکی کوچک  
ریخته و درون چمدانم فرو می‌کند.

لباس‌هایم را صد بار بیرون می‌ریزد و از نو می‌چیند. سرد و گرم و چند  
دستی هم بدون آنکه به من بگوید اضافه می‌کند. به خیالش نمی‌بینم و  
حواسم به گوشی است.

خدا را شکر چیدمان من را هم قبول ندارد و داد و غرغم را درمی‌آورد  
که البته در تصمیم و عملکردش تاثیری ندارد. انگار اینکه از او خواستم  
همراهم نیاید را با وسواسی به خرج دادنش تخلیه می‌کند.

کوله‌پشتی‌ام را با وسایل آرایشی و سشوار و اتوی مو پر می‌کنم و کنار  
دیوار می‌گذارم و دستی به مانتوام می‌کشم. صدای زنگ در خبر از  
آمدن بهناز می‌دهد. به سمت کمد می‌روم و دنبال شال خنک توی

چوب‌رختی‌ها می‌گردم تا سر کنم. ریش ریش شال ساده‌ام توی دکمه  
یکی از مانتوها گیر می‌کند.

همزمان دستی دور کمرم حلقه می‌شود و کسی بیخ گوشم می‌گوید:  
- بی‌شعور خر...

دست‌های بهناز را از دور کمرم باز می‌کنم و همان‌طور که می‌خندم و با  
بک زور اساسی شال را آزاد می‌کنم می‌گوییم:

- تو همیشه با ابراز علاقه‌ت شگفت‌زده کردی لعنتی. بزرگ‌تری گفتن،  
کوچک‌تری گفتن... که خدا رو شکر ادب نداری.  
می‌خندد و به سمت تخت می‌رود تا بنشیند.

- همین‌ه که هست. نمی‌دونم رفتنت کار درستیه یا نه.. فقط حس کردم  
باید پیام.

شال را روی زمین می‌گذارم تا اتویش کنم و رو به بهناز می‌گوییم:

- کی تعیین می کنه چی درسته چی غلط؟

خمیازه‌ای می کشد.

- به هر حال مهمه. من نمی خوام دیگران بگن خواهرت اینجور که البته با

همه اختلافاتم باهات... می زنم تو دهن اونی که پشت سرت حرف بزنه

ولی ناراحت می شم پشت سرت حرف درمیارن. خودت که به این ور و

اون ورت نیست. ما برامون مهمه که پشت تو چیزی نگن.

در یک جمله گفتن سه بار حرف مردم و مردم درباره حرف زدن

طبیعی است؟ او دارد سخت می گیرد یا من؟ چقدر هم که برای خودش

حرف مردم اهمیت داشت! شانه‌ای بالا می اندازم و می گویم:

- گور بابای مردم.

هینی می گوید که باعث می شود حدس بزخم بخشی از این مردم مورد  
نظر را فامیل هایمان تشکیل داده اند. باز هم مهم نیست. کسی که هی  
پشت سر من حرف می زند، جایگاهش همان جاست... پشت سرم!  
بابا داخل اتاق می آید تا چمدان هایم را ببرد. یکی را نگه می دارم که  
نبرد و به زور از دستم می کشد تا ببرد و غر می زند:  
- هنوز پیر نشدم دختر. ول کن دیگه...

به ناچار چمدان را رها می کنم و قربان صدقه ی دست های محکمش  
می روم. با بهناز و تمام نگرانی توی نگاهش، با میلاد و سر به زیر افتاده  
اش، بنیامین عزیزم و توصیه های همراه غرورش، مامان و مهربانی و  
توصیه هایش و در نهایت با شهر و خانه ام برای موقعیتی جدید  
خدا حافظی می کنم و در ماشین می نشینم و بابا به سفارش مامان با  
خواندن آیه الکرسی راه می افتد. سفارش های مامان هنوز توی گوشم

زنگ می‌زند ولی شوق تجربیات جدید همه را عین آب می‌شوید و پایین  
می‌برد.

اینکه بعد از آن روز اخراج به جز چند تماس بی پاسخ آن هم از شماره  
مغازه خبری از علیرضا نیست حالم را دو صد چندان بهتر می‌کند.  
شاید سر عقل آمده که پیدایش نیست. امیدوارم او هم با همسرش  
خوشبخت شود. مسیر من و او را مادرش از همان ابتدا میخ زده بود یا  
به قول مامان جادو جمبل کرده بود وگرنه من چیزی از همسرش کم  
نداشتم که!

فلشم را به ضبط بابا وصل می‌کنم و صدای موزیک را در حد و  
حوصله‌ی بابا می‌گذارم. نمی‌خواهم همین اول راهی من را با اردنگی  
پرت کند پایین.

بخشی از مسیر را با بابا حرف می‌زنیم و بخشی را هم علی‌رغم تلاشم  
برای بیداری با خواب می‌گذرانم. نهایتاً نزدیک میدان آزادی بابا  
می‌گوید:

- دختر یه وقت کم نیاریا. ما رانندگی کنیم تو بخواب.

خمیازه‌کشان توی جایم می‌نشینم و تازه انگار زیرم میخ می‌گذارند.  
ذوقی از سر تا به پایم را می‌گیرد و برای لیلی می‌نویسم:

- نزدیک‌کیما لیلی...

طولی نمی‌کشد که زنگ می‌زند و تا خود خانهاش با هم صحبت  
می‌کنیم. هم آدرس را با کروکی یاد من و بابا می‌دهد و هم هراز  
چندگاهی بحث را به روزمرگی می‌کشانند.

وقتی جلوی درخانه‌اش چمدان را با هم کشان‌کشان می‌گذاریم روی زمین فوری خطاب به بابا که کوله و چمدان دومی‌ام را می‌آورد می‌گوید:

- عمو بریم بالا چایی و آب‌میوه هست.

ابرو بالا می‌اندازم و با دهان باز به لیلی نگاه کنم اشتباه است؟ چه خانم شده لاگردار!

می‌خندم و بابا مهربان تشکر می‌کند.

- مرسی لیلی خانم. باید برم خونه.

چپکی نگاهش می‌کنم و معترض می‌گویم:

- بابا این همه راه اومدی. یه چایی و شربت و استراحت چیه که بالا نمیای؟

بعد هم دستش را می‌گیرم که با خنده می‌گوید:

- دخترم باید برگردم کار و زندگی دارم. منم خسته نیستم. هر جا نیاز باشه می‌زنم بغل استراحت می‌کنم.

لیلی با گفتن "پس یه لحظه" به سمت پله‌ها می‌دود و چند لحظه بعد با پلاستیک میوه و فلاکس برمی‌گردد. در دلم برای محبتش جان می‌دهم و بابا بعد از کلی تعارف آن‌ها را از دست لیلی می‌گیرد و به جفتمان می‌گوید:

- خلاصه بگم... رفیق باشین همیشه. خیالمو راحت نگه دارین دخترا. من به اعتبار رفاقت قدیمیتون خیالم راحت‌تره ولی...

وسایلش را این دست و آن دست می‌کند.

- هر وقت شب نیاز به کمک بود و خدایی نکرده مشکل حل نشدنی داشتین به ما زنگ بزنید. اون سر قله قاف هم باشیم می‌رسونیم خودمونو.



بعد از گرفتن تایید ما دو نفر بالاخره بابا راهی می‌شود. لیلی با برداشتن  
چمدان اول جیغ خفه‌ای می‌کشد.

- لعنت بهت ساری رو بار کردی آوردی؟

یه کلام و بردن نام مامان کافی است تا آسانسور جیغ جیغش را متوقف  
کند و چمدان را با صداهای عجیب و غریب بالا ببرد.

وقتی با نفس نفس روی مبلمان‌های خانه‌اش می‌نشینیم می‌گوید:

- خب اینجا چطوره؟ دکورو می‌پسندی؟

به آپارتمان لیلی با دقت خیره می‌شوم. اینجا را دو سه سال بعد از فارغ  
التحصیلی خرید. البته پدرش خرید که به قول خود لیلی شرش از خانه

قبلی کنده شود تا پدر و زن محترمش راحت باشند! لیلی از اول

مستقل از پدرش عمل می‌کرد. مثل همان ماندنش در خوابگاه وقتی

بچه همین شهر بود! هرچند که همان هم با استفاده از برش دایی  
جانش بود.

قسمت نشده بود تابحال به خانه‌اش بیایم. ترکیب رنگ قرمز و زرد در  
خانه فوران می‌کند. از مبل‌ها تا سایر وسایل.

توی مبل نرم و چرمی‌اش فرو می‌روم و می‌گویم:

- مثل خودت خفن.

نیشی می‌چکاند و به آشپزخانه‌ال ماندش می‌رود و از همان‌جا  
سوال‌اتش را شروع می‌کند.

- چه خبر از اون میمون علی‌رضا؟ رفت تو طایفه‌ی زنش افسارشو  
کشیدن؟

به یک "نمی دانم" و "خدا کنه این طوری پیش بره" بسنده می کنم و شال و مانتویم را در می آورم و با تاب لیمویی و شلوار جین روی مبل ولو می شوم و چشم می بندم.

صدای زنگ گوشی اش بلند می شود و او گرم با کسی احوال پرسی می کند. چشم باز نمی کنم و در دل از کسی که زنگ زده تشکر می کنم چون جاده انگار رُسم را کشیده. بی حالم. در ذهن تاریخم را چک می کنم و می گویم:

- مونده حالا...

صدای لیلی بیخ صورتم می آید.

- چی مونده؟ ساسان ببین کی اینجاست؟

چشم باز می‌کنم و پای گوشی خشکم می‌زند. با یک تاب شل و ول  
روی مبل افتاده‌ام و ساسان با یک تماس تصویری و یک لبخند عریض  
جایی که نباید را دید می‌زند.

به سرعت دستم را به سمت یقه باز تاپم می‌برم و ساسان با خنده  
می‌گوید:

- دیگه دیره!

لیلی می‌خندد و مشتم را به جان می‌خرد.

تا باهم صحبت کنند من شالم را روی شانه‌هایم می‌اندازم. بعد موبایل را  
از دست لیلی می‌گیرم. ساسان ادا درمی‌آورد.

- پَ چرا پوشوندی! بعد سال و ماهی یه کم آزادی پیش اومد!

لیلی با خنده از سمت دیگر خانه می‌گوید:

- لابد لایو دیشبم عمه من بود با اون حوریای بهشتی!

ابروهایم بالا می‌پرد:

- لایو گذاشتی دیشب؟

جایی انگار لم می‌دهد.

- با اجازه شما بله. البته نبود! لالا بودی اونم بدون من.

لیلی در حال نزدیک شدن به من قهقهه می‌زند و ساسان "جون"

کشداری می‌گوید.

- بهش بگو اون جووری نخنده دلم رفت!

دست خودم نیست وقتی با اخم می‌گویم:

- کلا دلت زود می‌ره نه؟

سرش را تند تکان می‌دهد.

- واسه جنس لطیف اوففففف. آرههه.

صدای "کوفت" خنده‌ام را بلند می‌کند و ساسان می‌گوید:

- لامصبا لیلی فقط فحش بده، تو هم فقط بخند.

لیلی گوشی را می‌کشد.

- جمع کن بینم. بچه‌پررو! با یه خداحافظی خوشحالمون کن.

ساسان را نمی‌بینم اما از لحن صدایش نمی‌شود تشخیص داد ناراحت

است یا خندان.

- بودیم حالا؟ جوجو چطور می‌خوای برم؟ دو تا حوری... حیف نیست

بی‌من؟ می‌خوای برنامه کنم پیام پیشتون؟

لیلی نیشی می‌چکاند.

- نه جیگر... هلو زیاده تو گلوت گیر می‌کنه. من و پری می‌ریم دنبال

چند سیکس‌پک دار... نفری دو تا برا امشب.

ساسان کم نمی‌آورد.

- خب با من می شه نفری دو نیم تا!

از جا بلند می شوم و رو به ساسان با خنده می گویم:

- من عادت به عدد صحیح دارم نه اعشاری. برو کامل بیا.

صدای اوی بلند لیلی و ساسان خنده را مهمان لب هایم می کند و

ساسان می گوید:

- ولی من دختر بچه های سرتقو دوست دارم.

- همون که لیلی گفت. تو گلوت گیر می کنه. لیلی دستشویی کجاست؟

ساسان از آن طرف داد می زند:

- چی گفتی؟

متعجب نگاهش می کنم که می گوید:

- چی؟ گفتم همون که لیلی گفت.

بلافاصله و با حالتی متعجب می گوید:

- نه نه! جمله ی دومت!

آرام و با شک می گویم:

- گفتم دستشویی... یعنی چی حالا؟

دستی به موهای خوش فرمش می کشد. حالتی مابین تعجب و خنده به خودش می گیرد.

- بابا شما خوشگلا مگه دستشویی هم می رین؟ واییی چه دری از علم به روم باز کردی پری!

کوفت و زهرمار لیلی برای ساسان کافست. سری به تاسف تکان

می دهم و از زاویه ی دوربین خارج می شوم. ساسان با خنده می گوید:

- نرو! نرو پری. بیا بحث علمی بکنیم. لیلی به نظرم تو دیگه نباید پری

دستشویی هوم؟



لیلی با انگشت علامت می دهد کدام جهت بروم و بعد چیزی را با صدای آرام به ساسان می گوید. هرچه هست فقط صدای ساسان را می شنوم.

- از تو بعید بود جیگر این طرز حرف زدن.

دیگر واکنشی نشان نمی دهم چون هنوز به ساسان نیاز دارم. همان کارم را جور کند، دنیایی از او متشکر می شوم.

\*\*\*

محیط داروخانه افرا کوچک اما زیباتر از داروخانه ساده و بدفرم دکتر خدایار است. پشت پیشخوان قرار می گیرم و از آنجایی که خودم تا همین چند وقت پیش در داروخانه کار می کردم نیازی به راهنمایی همکاران جدید ندارم.

فقط نمی‌دانم چرا هر جا که می‌روم دکتر بد اخلاق به تورم می‌خورد.

گرچه بماند که زیر زیرکی ذوق می‌کنم ساسان پارتی‌ام است و

هیچ‌کس نمی‌تواند این بار من را از کارم اخراج کند.

مدیریت اینجا به دست دو نفر است. دکتر مینا توحیدی و دکتر جواد

کیانی. که اگر لیلی دم دستم بود احتمالاً شبیه ساسان یک "جون"

کش‌دار می‌گفت. ولی خب اخلاق هیچ‌کدامشان جون‌کش‌دار ندارد و

یک جوری است که آدم را وادار به جدیت می‌کند. خب در اولین

برخورد وقتی اینطوری پالس می‌دهند یعنی باید برایشان مثل یک ربات

کار کنم و حقوقم را به وقتش بگیرم.

مینا توحیدی از آن دسته آدم‌های اتوکشیده است. از آن‌هایی که آدم

خیال می‌کند شب‌به‌شب زیر اتوپرس خوابیده‌اند. بوی خوبش، آرایش به

اندازه و قشنگش اما نمی‌تواند اخلاق زشت و نگاه بالا به پایینش را

بپوشاند. یک جوری حرف می‌زند انگار بچه تهران بودن انتهای شانس و

خوشبختی است و بچه ی شهرستان بودن چه وحشتناک! با این همه  
مجبورم لبخند بزخم چون یک جورایی او صاحب کارم است نه ساسان.  
جواد کیانی هم دست کمی از او ندارد با این تفاوت که او فقط جدی  
است و نگاهش شبیه به همه ی صاحب کارهای با وجدان کاری است. قد  
بلند و هیکل چهارشانه و یک پوست خوب معجونی است که از او یک  
دکتر خوش پوش در آستانه چهل سالگی می سازد. در عوض مینا  
توحیدی در نظرم از آن عجزه های بدترکیب است.  
روز شلوغی نیست ولی من برای راهنمایی تمام کسانی که وارد  
داروخانه می شوند ذوق دارم. اصلا هم مهم نیست که حقوقم کمی  
بیشتر شده و باز هم ممکن است دخل با خرج جور درنیاید. مهم این  
است که مجبور نیستم در این سن و سال دست جلوی پدر و مادرم  
دراز کنم و مهم تر این است که به زودی شغلی بهتر در یک شرکت  
معتبر دارم.

دور و بر ساعت ده دکتر کیانی داروخانه را ترک می کند. من می مانم و مشاوره پوست و مو و دکتر توحیدی و یک خانم دیگر که مسئول جمع کردن داروهاست.

دکتر توحیدی عینکش را از روی چشمش برمی دارد و از بالای مانیتور به من نگاه می کند.

- اسمت چی بود؟

مثلا می خواهد خنگی و حافظه ضعیفش را نشان دهد؟ یا می خواهد بگوید برایش بی اهمیت است؟ هرچه هست خیلی عادی جواب می دهم:

- پریناز سلیمانی.

با آن سوراخهای باد داده بینی اش نامحسوس سری تکان می دهد.

- آشنای آقای کسرائیان هستین؟

کمی طول می کشد تا به خاطر بیاورم که کسراثیان همان ساسان است.

شاخک‌هایم تکان می خورد. پای حسادت در میان است؟ چهره

خونسردی به خودم می گیرم.

- خیر دوست مشترکمون معرفی بود.

شاید از چهره‌ام می خواند که علاقه‌ای به ادامه بحث ندارم و شاید هم

ادامه دادن برای خود او افت کلاس باشد، هرچه هست بحث را عوض

می کند.

- کار با سیستم رو بلدی؟ ثبت بیمه منظورمه.

سرم را تکان می دهم.

- بله کاملاً.

- خوبه.

با چند جمله کوتاه حق مطلب را ادا می کند.

- من نمی‌تونم هر روز پیام. دکتر کیانی هم همین‌طور. مسئولیت این‌جا روزایی که نه من و نه دکتر نیستیم به عهده‌ی شماست.

خداراشکر که مجبور نیستم هر روز او را ببینم! «چشم»ی می‌گویم و سر می‌چرخانم تا مشتری راه بیاندازم. بیشتر از یک سوم قفسه‌ها پر از محصولات هوراسان دارو است. انواع کرم‌ها و ژل‌ها و شامپوها.

مشاور پوست و مویی هم که پشت پیشخوان سمت راست داروخانه نشسته است بیشتر مسئول معرفی همان محصولات است.

ساعت دو وقتی لیلی به دنبالم می‌آید انگار از زندان آزاد شده‌ام. کلافه‌تر از آن است که حرفی بزند. توی آینه رژ لبم را تمدید می‌کنم و شال تیره‌ی روی سرم را با روسری رنگ شادی عوض می‌کنم.

به نیمرخ گرفته لیلی نگاه می‌کنم و نفسم را با فشار بیرون می‌فرستم.

- لیلی جان می‌شه از برق بکشی؟ قرار نیست بریم میدون جنگا!

کلافه نگاهم می کند.

- مشکلم همین جاست که می دونم اگر اون عفریته زری بزنه تو مودب تر  
از اونی که جواب بدی و من دلم می خواد بشوریش و بذاری کنار.

لبخند می زنم.

- بابات اون جاست. من به احترام بابات حرفی نمی زنم.

می خواهد حرفی بزند که تند می گویم:

- این اولین برخورد من با رزاست. خواهش می کنم مثل شیلنگ عباس

آقا منو پر نکن که همین گفت سلام بندازمش زیر کتک.

خنده اش می گیرد و زیر لب غر می زند.

- کوفت.

چشمک می زنم.

- آفرین این شد. چی بود اون قیافه ی عبوس آخه؟

کمی بعد وقتی توی پارکینگ بزرگ خانه پدرش... در واقع قصر پدرش  
پارک می‌کند. هیچ‌کدام علاقه‌ای به پیاده شدن نداریم. گلویم را صاف  
می‌کنم.

- نمی‌دونستم دیگه اون خونه سابق زندگی نمی‌کنن.

اخمش غلظت می‌گیرد.

- نو دیده قبا دیده!

بقیه ضرب المثلش را ادامه نمی‌دهد. من زودتر پیاده می‌شوم حتی  
نمی‌پرسم کی جابه‌جا شده‌اند. لیلی هیچ‌وقت در مورد آنها حرف  
نمی‌زند. در واقع آنقدر که از تفریحات و دوره‌می‌هایش صحبت می‌کند،  
اشاره‌ای به پدرش و یا حتی کوروش نمی‌کند.

جلوی ماشین می‌ایستم و به او که هنوز پشت فرمان نشسته است اشاره  
می‌زنم تا پیاده شود. تا لیلی خانم استخاره کند و در ماشین را باز کند



کسی پشت سرم گلو صاف می کند. در جایم تکان می خورم و  
برمی گردم. زنی در آستانه پنجاه سالگی به رویم لبخند می زند.

- سلام خیلی خوش اومدین.

به لباس فرمش نگاه می کنم و لبخند می زنم.

- سلام ممنونم.

صدای بسته شدن در ماشین و بعد لیلی که کنارمان می ایستد.

- خودش چلاقه نمی تونه بیاد.

رو به زن می گوید:

- یه راه پله که این جا بیشتر نیست! نیازی به زحمت شما نبود.

زن اما نمی رود. به ناچار همراهش به سمت پله ها می رویم. لیلی کنار

گوشم غر می زند.

- می بینی؟ خدم و حشم داره واسه خودش عنتر خانم.

چشم غره می روم.

- این قدر حرص نخور. امشب کلی خوش می گذرونیم جبران می شه.

آه می کشد.

- سعیمو می کنم. اگه بابا زنگ نزده بود و به خاطر تو دعوت نکرده بود

عمرآه می اومدم.

لبخند می زنم.

- ممنونم که به خاطر من به خودت داری سختی می دی.

سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- باید جبران کنی.

وقتی زن در را برایمان باز می کند، لبخندمان را جمع می کنیم.

با ورودمان به خانه گویی وارد تالار شده ایم. حق با لیلی است. انگار یک

نفر به صورت افراطی هر چیز گرانبهایی که دیده است را خریده و یک

جا جمع کرده است. اخم بین ابروهایم می‌نشیند و به سختی نگاه از بازار روز روبه‌رویم می‌گیرم و با راهنمایی زن به قسمتی از سالن که با چند پله بالاتر قرار گرفته است می‌رویم.

روی مبل‌های صندلی که می‌نشینیم با دیدن پاهای لیلی که به زمین نمی‌رسد و توی هوا معلق مانده خنده‌ام می‌گیرد. از لای دندان‌هایش می‌غرد.

- بخندی می‌کشمت. نکبت عجوزه رفته سائز والیبالیستا مبل خریده. حق با اوست زیادی قد مبل‌ها بلند است. خودم هم برای اینکه پاهایم به زمین برسد مجبورم که تکیه ندهم. با شنیدن صدای تق تق موزونی سر می‌چرخانم و بالاخره پرنسس را می‌بینم. پیراهن یقه گرد و آستین بلند پوست پیازی به تن دارد که بلندی‌اش به زیر زانوهایش می‌رسد. موهای سشوار شده بلوندش را اطرافش ریخته و برق گردن‌بند و گوشواره مرواریدش توجه هر بیننده‌ای را به خودش جلب می‌کند.

می ایستم. نزدیک که می شود آرایش پر و پیمانش بیشتر به چشم  
می آید. لبخند که می زند دندان های بیش از حد سفیدش توی چشم  
می آید.

- سلام عزیزم. خوش اومدی.

به هم دست می دهیم و گونه های یکدیگر را روی هوا می بوسیم. به لیلی  
لبخند می زند.

- مگر اینکه دوستت تو رو بیاره اینجا.

به او دست می دهد و عقب نشینی واضح لیلی اجازه روبوسی را از او  
می گیرد. تعارف می زند بنشینیم. لیلی با اخم می پرسد.

- بابا نیومده؟

با تابی به گردنش دسته ای از موهایش به پشت شانهاش می لغزند.

- امیر زنگ زد گفت با نیم ساعت تاخیر می آد.

لبم را گاز می‌گیرم که نخندم. لیلی در حال جوشیدن است. امیر همان  
امروزی شده‌ی اسم امرالله است. لیلی به سختی خودش را کنترل  
می‌کند.

رزا شروع می‌کند به سوال پرسیدن از شغل جدید و علت تهران آمدنم و  
من با کوتاه‌ترین جملات ممکن پاسخ می‌دهم که با همان هم‌اخم  
لیلی شدیدتر می‌شود.

با شنیده شدن صدای زنگ رزا بلند می‌شود.

- حتما امیره. الان می‌آم.

با رفتنش لیلی به سمتم براق می‌شود.

- پری یادمه بهت گفتم تحویلش بگیر!

نفسم را فوت می‌کنم و گیلاس درشتی توی دهانم می‌گذارم.

- درسته که خیلی نچسب و تازه به دوران رسیده‌اس اما حداقل داره

سعیشو می‌کنه که صمیمی به نظر بیاد!

چشمان گرد شده‌اش را که می‌بینم با می‌گویم:

- یه کم دیگه تحمل کن بعد از نهار می‌ریم.

صدای پیامک موبایل لیلی بلند می‌شود. با اخم نگاه از من برمی‌دارد و

بعد از چند ثانیه می‌گوید:

- ساسانه.

گردن می‌کشم.

- چی می‌گه؟

موبایل را جلوی صورتم می‌گیرد.

"کی با پرپری می‌آی ببینیمت؟"

اخم می‌کنم.

- پرپری عمه شه.

گوشی را می چرخاند.

- الان بهش می گم چی گفتی.

شانه بالا می اندازم.

- بگو! بعدشم بهش بگو قراره پیام اونجا کار کنم دیگه! بالاخره همو

می بینیم.

سر تکان می دهد. با ورود پدرش به سالن چهره جدی ام را حفظ می کنم

و بلند می شوم.

آقای کامیار مرد بدی نیست. تا آنجایی که خبر دارم همیشه تلاشش را

می کند تا دل لیلی را به دست بیاورد. حداقل این را می شود از کارت پر

از پول لیلی فهمید.

\*\*\*

لیوان نصفه شیرش را روی کابینت می گذارد و غر می زند:

- به خدا فقط می خواست قر و قمیش بیاد برامون.

آه می کشم.

- هرچی تو بگی لیلی فقط چون عزیزت بی خیال. از ظهر که برگشتیم

مغزمو خوردی.

اما او به غر زدنش ادامه می دهد.

- بابامم که شده غلام حلقه به گوشش. البته حقم دارهها! سر پیری یه

ترگل ورگل بیاد بهت سرویس بده بایدم هواشو داشته باشی.

دیدن لیلی عصبی با آن بلوز گشاد عروسکی بدون شلوار واقعا منظره

جالبی است. کوروش حق داشت که به او می گفت "خوردنی"



لیلی ساکت می‌شود... بعد از چند ثانیه می‌گوید:

- علیرضا پیچ جدید زده.

متعجب به او نگاه می‌کنم.

- چطور؟

موبایلش را که اصلاً نمی‌دانم کی در دست گرفته است، از دور نشان می‌دهد.

- برو سراغ پست امروزت که از داروخونه گذاشتی.

تا قفل صفحه باز کنم و سراغ کامنت‌های پست بروم توضیح می‌دهم.

- از همه جا بلاکش کرده بودم.

- گفتم که! پیچ جدید. بچه صادق هست بازم با اسم و فامیل خودش زده.

کامنتش را می‌بینم و قلبم به درد می‌آید.

"بی من خوشی؟ با معرفت شدی"

سریع کامنتش را پاک می‌کنم.

- خدا کنه فک و فامیلا کسی ندیده باشدش.

لیلی با گیجی می‌گوید:

- هوم؟

برای او که چیزی را تند در گوشی‌اش تایپ می‌کند تکرار می‌کنم.

- می‌گم خدا کنه کسی ندیده باشه کامنتشو.

سرش را بالا می‌آورد.

- ولی یکی دیده و براش جالب اومده که بیاد ازم آمار بگیره.

به نشانه سوالی اخم می‌کنم. یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- ساسانو می‌گم.

نزدیکم می شود.

- بچه پرروئه. خوشم می آد ازش.

سرم را تکان می دهم.

- آره. آدم باهاس راحتہ. چی می گہ حالا؟

کنارم می نشیند.

- هیچی فقط پرسید اون کیه. منم گفتم به توجه؟

می خندم.

- دمت گرم خوب گفتی... اون چی جواب داد؟

\*\*\*

رمان قلب دیوار به نویسندگی دل آرا دشت بهشت جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.